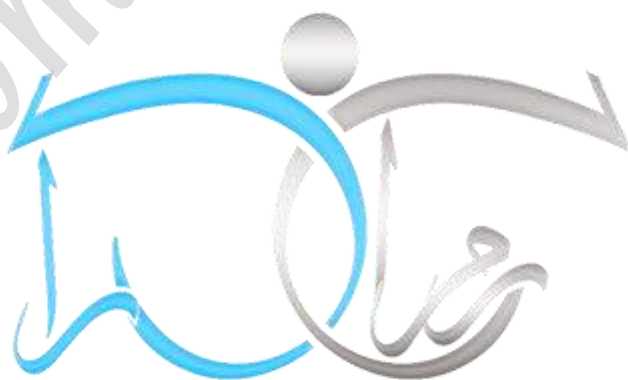


نام کتاب : هزار و یک شب عشق

نویسنده : رجب علی اعتمادی

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

فصل 1

دختر جوان بیست و چهار ساله ای ، با چهره ای بیضی و پوستی سپید ، بلند قامت ، کفش سپید ورزشی در پا و کیف لوازم تنیس بر دوش ، جلو یک ساختمان بلند هجده طبقه در شمال شهر ، لحظه ای مکث کرد. نگاهی به آخرین طبقه ی ساختمان انداخت که با سنگ های تزئینی به رنگ "بژ" در چشم رهگذران جلوه می فروخت.

از آن ساختمان های بلند که تهران در نخستین سالهای دهه ی هشتاد ، به تعداد زیاد از شکم خود بیرون داده بود. ترکیبی از معماری جدید اروپائی با چاشنی اندکی از شیوه معماری قاجاری. صاحب این ساختمان ، کسی جز آقای روشنائی برج ساز معروف و پدر این دختر جوان نبود که باصطلاح غربی ها به ((های رایز)) خود سخت می بالید و هر آپارتمانش با چهارصد متر وسعت به مبلغ سرسام آوری فروخته شده و چندین برج بلند دیگر بنا کرده بود یا در دست ساخت داشت.

آقای روشنائی ، یعنی پدر دختری که او را در نهایت سلامت و سرزنده و شاداب می بینیم در آخرین طبقه ساختمان دفتری دایر کرده بود که همه تزئیناتش را در آن روزها که آرایشهای غربی شدیداً تحقیر می شد ، از غرب آورده بود و به رُخ مشتریان سنگین جیب خود می کشید.

دختر جوان لبخندی لبریز از رضایت بر لب آورد، به تعظیم و کرنش نگهبان جوتن ساختمان پاسخی داد و داخل آسانسوری شد که برای ساکنان دهم به بالا نصب شده بود.

دو ، سه روزی بود که پدر از دخترش می خواست پس از تعطیلی کلاس های درس و دانشکده پزشکی سری به دفتر کارش بزند و درباره موضوع مهمی که هر دو نفر به خوبی از چند و چونش آگاه بودند ، گفت و گویی جدی داشته باشند.

دختر روسری کرم رنگش که با گلهای سرخ درشتی تزئین شده بود ، کمی جلو کشید . با اینکه هنوز بهار بود و شمال شهر خنک تر از شرق و غربش ، اما احساس داغی می کرد و شاید هم مانند هر جوان مرفه دیگری از داغی و جوشش خون و خوی جوانی در خود می جوشید.

در تنهایی داخل آسانسور نگاهی به آینه تمام قد انداخت. حلقه ای از موهای مشکی و خوش حالتش با چرخشی دلپذیر روی پیشانی اش افتاده بود و به او حالت رمانتیکی می بخشید.

چهره ی بیضی شکل دختر که با یک جفت چشم سیاه درشت و خوش حالت و یک بینی متناسب و لب و دهانی موزون و عقیق رنگ آراسته شده بود ، رضایت خودش را بیشتر جلب کرد و از سر خود پسندی که در اغلب زیبا رویان جوان میتوان سراغ گرفت ، لبخند قشنگ و رضایت آمیزی بر لب آورد.

در خلوت آسانسور و در حاشیه ی امن قدرت و ثروت پدر ، دو نگین درشت و سیاه در حدقه ی چشمانش برق می انداختند.

پدرش حق داشت از تنها فرزند و تنها دخترش با آن همه وسواس و دقت محافظت کند ، مخصوصاً که تینا ، دخترش تنها وارث دهها برج و میلیاردها موجودی ارزی و نقدی اش بود.

گرچه تینا آنچنان مست و مغرور گنجینه ی زیبایی خداداده اش بود که مثل هر جوان دیگری کوچکترین اعتنایی به گنجینه ی پدر نداشت.

آسانسور حامل تینا در آخرین طبقه ی ساختمان متوقف شد.

تینا چشمان مست و خمارش را که زیر دو ردیف مژگان بلند و مواجش جاذبه ای از نوع دیگر داشت به راهرو طویل طبقه هجدهم انداخت. بوی تازگی و عطر خوش ثروت او را کاملاً سرحال نشان میداد. با قالیچه مستطیل شکل باریکی که سراسر راهرو را پوشانده بود کف کفش هایش را پاک کرد و در ساختمان را گشود.

در به اتاق بزرگی باز می شد که خانم نازک بین، منشی میانسال و لاغر اندام پدرش می نشست.

– سلام خانم نازک بین.

– سلام خوشگل من! بیا لحظه ای اینجا پیش من بنشین تا جلسه ی پدرت تمام شود.

– ولی قرار نبود پدر امروز جز با من با دیگری جلسه داشته باشد. حسودیم شد!

منشی آقای روشنائی که بر اثر فشارهای دائمی و عصبی از سوی رئیس خود، بشکل غاز قحطی زده و گردن درازی در آمده بود، لبخندی به روی دختر خوشگل رییسش زد و سری تکان داد.

– خودت می دانی که یک لحظه آرام و قرار ندارد! یک لحظه! پدرت باید به جای یک منشی، سه منشی استخدام

کند! منکه دارم از پا می افتم...

تینا شیطنتش گل کرد:

– آنوقت شما به آن دو تا منشی دیگر حسودیتان نمی شد؟

خانم نازک بین از ته دل خندید. تینا همیشه موجب شادی موقتی اش می شد.

– با یک قهوه فوری چطورید؟

تینا پاهای بلند و تراش خورده اش را که زیر مانتو کرم رنگش پنهان شده بود، دراز کرد و چشمانش را بست و به پدر اندیشید.

پدرش را با همه ی خُلق و خوی عصبی اش می پرستید.

همه ی دخترها چنین هستند، اما رابطه ی پدر و تینا، مسلماً با روابطی که پدر با خرد و کلان آدمها داشت، بسیار متفاوت بود.

پدر تمامی مسائل و مشکلات زندگی را حتی معضلات پیچیده روحی و عاطفی آدمها را با معیارهای...

کاسب کارانه ارزیابی می کرد و روی عقایدش مثل کوه می ایستاد و مخاطبش را زیر فشار می گذاشت، با اینکه به مناسبت حرفه و موقعیتش با اهل اندیشه و اساتید رشته ها و فنون مختلف، حشر و نشر زیادی داشت و گاهی ظاهراً

افکار و ایده آلهای آنان را تجلیل و تأیید می کرد اما در دل به آنچه بر زبان می راند اعتقادی نداشت.

برای جلب رضایت و گرفتن تخفیفی در خرید لوازم ساختمان مورد نیازش و یا اخذ مجوزی، به ظاهر این همراهیها را نشان می داد اما با آنچه در دل می اندیشید فاصله ای کیهانی داشت و اگر اهمیتی به مخاطبش نمی داد یا سود و

زیانی برایش نداشت علناً می گفت:

– برو اقا کشکت را بساب!... همه شما آدم های به اصطلاح فرهیخته امروزی با طبق ادعای روشنفکری و بی اعتنایی

ظاهری به مال و منال دنیا، در برابر اولین پیشنهاد چرب و شیرین مالی، درست مثل الاکلنگ خم و راست می شوید!

برای یک ماهیانه چاق و چله با هزار دوز و کلک مرا از مالیات های سنگین معاف می کنید و کتاب قانون را ملعبه دست می سازید...و بعد هم مدعی پاکی و اصالت و شرف و هزار عنوان چندی آور دیگری می شوید که حالم را بهم می زند!...

تینا همان طور که پنجره چشمان کشیده اش را بسته بود تا پدرش را هنگام گفتگو با دیگران تجسم کند ، فوت محکمی از دهان بیرون داد به طوریکه موهای افشانش از روی پیشانی اش بالا برد.
عجب پدری دارم من!
به قول بر و بچه های روشنفکر دانشگاه ، مظهر طبقه سرمایه داریست ، گرچه با دیگران هیچوقت رو راست نیست ولی با من که هست!

خانم نازک بین در یک سینی مثلا ، فنجان نسکافه را روی میز عسلی کوچکی کنار دست تینا گذاشت.
- بخور عزیزم! حتما داری از ورزش تنیس می آئی!...
- بله خانم نازک بین! بعد از یک ساعت و نیم تمرین آدم چقدر به یک مشت و مال نیازمند است.
- شما که توی خانه تان سونا دارید؟
- بله! بله تا رسیدم می پرم تو جکوزی! هیچی بهتر از قل قل آب تو جکوزی عضله های خسته را نوازش نمی دهد.
در این لحظه مرد مرتب و بلند قامتی از اتاق آقای روشنایی بیرون آمد ، سری با احترام خم کرد و خارج شد و بلافاصله صدای رعد آسای آقای روشنایی از آیفون روی میز منشی داخل اتاق پیچید :
- این دخترک نیامد؟

تینا خود جواب داد :

- دخترک اینجاست بابا!...آدم.

خانم نازک بین با هول و هراس گفت :

- خدایا طوفان شروع شد! شما بروید پیش پدرتان ، من قهوه تان را می اورم آنجا.

- بابا سلام!

پدر مثل همیشه چاق و سنگین ، سر گرد و مدورش را که در وسط کاملا از پوشش مو خالی شده بود ، از روی یادداشتها بلند کرد ، غبغب بزرگش نیم دایره ای روی یقه آرو پیراهنش زد و برای اولین بار از صبح که پشت میزش نشسته بود لبخندی ملایم بر لب آورد ...

- آه توئی تینا ! بالاخره آمدی! توی پارکینگ برای اتوموبیلت جایی پیدا کردی؟

- بله پدر ! خواهش می کنم لبخند بزنید! استادان دانشکده پزشکی اخیرا کشف کرده اند که لبخند دشمن بیماری قلبی است.

پدر همچنان در لفاف خنده ، دهان بزرگش را گشود. چقدر باید به خود فخر می کرد که چنین موجود کاملی آفریده است.

- رانندگی در تهران ، یعنی شرکت در یک جنگ اعصاب کامل! حتی بدتر از جنگ ویتنام!

- درست گفتی پدر!

پدر هیچوقت از تکرار پیشنهاد همیشگی اش به دخترش دست نمی کشید :

- دخترم! بارها به تو پیشنهاد کرده ام که راننده ای استخدام کنی!

توی این دنیای بی در و پیکر یا هزینه مختصری می توانی فشار عصبی خودت را روی دوش دیگری بگذاری! هنوز هم دختر یکی یک دانه من چیزی از معجزه پول نمی داند.

دختر روپوشش را از تن بیرون کشید و بلوز و دامن مد روزی که پدر از سفر اخیرش به ایتالیا سوغات آورده بود کنارش گذاشت.

– درست به قد و قواره ات می اید! برای اینکه اشتباه نکنم دختری در فروشگاه ، با اندازه تن و بدنت پیدا کردم و از او خواهش کردم تا لباس را به تنش امتحان کنم.

تینا خندید :

– لابد بعد هم از دختره ((دیت)) گرفتی مگه نه بابا؟

پدر بادی به غبغب انداخت :

– خوب مو طلایی ها عاشق پول و ثروتند! وقتی با مردی روبرو شوند که برای دخترش یک دست لباس مارک دار گران قیمت می خرد و ککش هم نمیگذرد چرا پیشنهاد نوشیدن یک قهوه را نپذیرند؟

– پدر ! خواهش می کنم لاف نیا !...من شنیدم دخترهای فرنگی فقط همسن و سالانشان را قبول می کنند!

پدر باز غش غش خندید :

– البته ! ولی جرینگ جرینگ پول به هر گوشی که بخورد رفتار و اعتقاداتش عوض می شود!...

به خاطر همین است که می خواهم امروز با هم کمی جدی حرف بزنیم.

تو تنها یادگار و وارث منی و باید اجتماع را مثل من و خیلی بهتر از من بشناسی.

جوان های دوره شما نسل ما را هم در جست و جوی پول و ثروت از پشت بسته اند و دماغشان در برابر پول ، آنت های چند صد متری بالا می زند!

تینا از روی مبل بلند شد .

از روی میز کار پدر ، جعبه شکلات سوئیسی را برداشت.

یک شکلات کاکائویی را انتخاب کرد و با غمزه ای دخترانه آن را در دهان گذاشت.

– پدر! شما دارید مبالغه می کنید. ایرانیها بیشتر به احساساتشان اهمیت می دهند .

هنوز ما فرزندان بی غل و غش سعدی و حافظیم. عشق مهم ترین پدیده حیات جوانان ایرانی است.

پدر باز هم خندید.

منشی اش را با فشردن تکه ای فرا خواند.

– اتاق کنفرانس آماده است؟

منشی میانسال جناب روشنایی ، با گردن دراز و عینک پنسی بر نوک بینی ، سرش را به داخل اتاق فرو کرد و با

صدای ریز زنانه اش پاسخ داد :

– بله قربان!

– لطفا هیچ کس مزاحم این پدر و دختر نشود ، ما دو ، سه ساعتی با هم کنفرانس داریم!

منشی میانسال با اینکه به همه خصوصیات رییس خود آگاه بود ، این شگرد تازه را نتوانست هضم کند.

آب دهانش را چنان قورت داد که سیب بابا آدمش یک دور کامل از زیر چانه تا گودی زیر گلو طی کرد و سبب خنده تینا شد.

- چشم قربان!

پدر دست دخترش را گرفت. در سمت راست اتاق کارش را که به سالن کنفرانس باز می شد گشود.

- بفرمائید دختر هنوز احساساتی من!...

اتاق کنفرانس ، مستطیل شکل و بسیار طویل بود.

میز کنفرانس از چوب گردو ساخته شده و صندلی ها نیز با یک بالشتک چرمی کنار هم ردیف شده بود.

دقیقا برای 24 نفر صندلی چیده شده بود. ولی میز می توانست تا سی صندلی را هم به راحتی کنار خود بنشاند.

پدر دست دخترش را گرفت.

خود روی صندلی ریاست ، درست در رأس اتاق نشست و دختر را هم دست راستش نشاند.

- این طوری بهتر است ، می توانیم وقتی حرف می زنیم توی چشم های یکدیگر نگاه کنیم.

تینا با پدرش روابط بسیار خصوصی و استثنایی داشت. روشنایی خشن و قلدر در رابطه با دخترش مثل موم نرم و

منعطف بود. این تسلیم و رضا گاهی سبب شگفتی همسرش می شد.

- بلند شو دختر برو پیش مادرت بنشین! همین حالا است که دیگ حسادتش جوش بیاید.

مادر همیشه آرام و مطیع ، فقط می خندید :

- شما دختر و پدر خوش باشید من به خوشی شما خوشم!

تینا رو به روی پدر نشست ، دست های بلند و کشیده اش را زیر چانه تکیه گاه کرد.

- پدر مگر می خواهی مرا هیپنوتیزم کنی بکنی!

- نه! ولی باید خیلی جدی حرف بزنیم.

بعد سرفه ای کرد تا سینه اش صاف شود و ادامه داد :

- موضوع کنفرانس من و دخترم مربوط به سیل خواستگاران است که پاشنه در خانه را از جا کنده اند.

خطوط چهره تینا جمع و جور شد. مثل صیدی که در برابر صیاد قرار گرفته باشد در آماده باش کامل و متمرکز!

- پدر ! می دانی که برایم مهم نیست چه کسانی برای خواستگاری از من هر روز سر و کله شان توی خانه پیدا می شود.

- بله! می دانم! نوگرانی نسل امروز را می فهمم. شما باید خودت مرد زندگی ات را انتخاب کنی!

- بله پدر ! قطعاً همین طور است!

- بسیار خوب! میخواهی من دست ها را به علامت تسلیم در برابر عقاید نسب نو بالا ببرم..

- پدر ، سر به سرم می گذاری؟<

- نه! داریم خیلی جدی حرف می زنیم! من درباره آن نوع خواستگارها حرفی نمی زنم. روزی دو ، سه بار هم توی

همین دفتر ، صاحبان صنایع ، مدیران شرکت های بزرگ ، تنها دخترم را برای پسران خود با علائم و نشانه هایی خواستگاری میکنند.

البته می دانم که اگر پدرت یک حساب بانکی چاق و چله نداشت این خواستگاران هم پیدایشان نمی شد.

تینا توی حرف پدرش دوید :

- یعنی خود من اصلاً به حساب نمی آیم؟

پدر با صدای بلند خندید :

- به شخصیت دخترم برخورد مگر نه؟...ولی...مقصودم این است که بسیاری از خواستگارها غیر از دختری که خواستگاری می کنند دماغشان دنبال بوهای دیگری هم هست ، فقط بوی خوش خوشگلی دختر مطرح نیست.

- ولی پدر! مطمئن هستم سه جوانی که دو سه سال است دور و بر من توی دانشکده می چرخند واقعا از روی احساس و علاقه شان ابراز احساسات می کنند.

پدر انگشتان قطورش ، روی میز ضرب گرفت. او هروقت می خواست در مباحثه عقیده اش را به دیگری تحمیل کند ابتدا روی میز ضرب می گرفت.

- بله دخترم! درباره این سه جوان با هم حرف زدیم . هر سه نفرشان را هم توی میمانی های خانوادگی به من معرفی کردی. ظاهرا هم جوانهای معقولی بودند اما از پدر تجربه دیده ات بپذیر که توی این دوره و زمانه نمی شود به ظاهر اشخاص اطمینان کرد.

در این لحظات آقای روشنائی سکوت مختصری کرد. یادش آمد که خود او ظاهرش کلی با درونش فرق می کند و حتی در تضاد کامل است. وقتی برای انجام معامله ای کلماتش را با روغن مهربانی چرب می کند و می گوید اصلا این زمین قابل شما را ندارد برویم محضر ، همین طوری دو دستی پیش کش می کنم. در دل حاضر نیست یکشاهی از قیمت غیرمنصفانه ای که بر زبان رانده کمتر بگیرد ، چه رسد به آنکه ببخشد!

یا وقتی سر همسرش و تنها دخترش سوگند می خورد در دل هزار لعنت به خودش می فرستد که چرا برای چندر غاز پول آن هم در شرایط بی نیازی - به دروغ سر همسر و تنها دختر نازدانه اش را گرو می گذارد. یا هنگامیکه از کمک به مردم محروم و فقیر که نان شب ندارند و سر گرسنه بر زمین می گذارند ، داد سخن می دهد در دل با قساوتی کم نظیر به خودش می گوید : به من چه که ندارند ، خب بروند مثل من و امثال من از سر صبح تا شب سگ دو بزنند ، به خودشان زحمت بدهند و پول و پله ای جمع بکنند. حالا که عرضه کار کردن ندارند گرسنگی بکشند.

تینا که سکوت پدر کلافه اش کرده بود ، پرسید :

- پدر!توی چه فکری هستی؟

- فقط به فکر آینده تو! همان طور که گفتم تو در یک فیلم فانتزی ساده بازی نمی کنی تو داری درباره بزرگ ترین تصمیم زندگی ات حرف می زنی وای به حالت اگر مرتکب اشتباه شوی!

- چه اشتباهی ممکن است مرتکب شوم پدر؟

- اشتباه در انتخاب ! اگر در پس ذهن جوانی که ظاهرش بسیار احساساتی ، فداکار ، ساده دل ، به نظر می آید به چهره خبیث ، یک دزد جواهر ، یک ریاکار به ظاهر عابد نما خفته یا کمین کرده باشد تو توی چاله ای می افتی که بیرون آمدنش هیاهات است. مگر من عمر نوح دارم که همیشه در کنارت باشم؟

- پدر ! اغلب جوانان امروزی صاف و ساده و یک دلند!

پدر با اندکی خشم ، سخن دخترش را قطع کرد :

- تو از کجا می دانی در دنیایی که پشه را روی هوا نعل می کنند این سه جوان چشم به ثروتی ندوخته باشند که تنها وارثش تو هستی و همینکه تو و ثروت مرا در چنگ گرفتند ، هزار بامبول سوار نکنند؟

چهره جوان و خام تینا در هم رفت ، پدر در بحث کردن و قانع ساختن ، مخاطبانش کاسب مسلط و چیره دستی بود و همیشه حرفش را بر کرسی می نشاند اما تینا هم حالا دانشجوی سال چهارم دانشکده پزشکی تهران بود و شاگرد اول و نمونه بود. در یک لحظه فرشته اندیشه ، چهره هر سه خواستگارش را پیش چشم آورد .

نه! هیچ کدام عیب و علت خاصی نداشتند. هر سه نفر - البته هر کدام به شیوه خاص خود ابراز عشق می کردند. صادق و صمیمی بودند - هرگز کوچک ترین اشاره ای به ثروت پدرش نمی کردند. نه باورکردنی نیست این آدم ها شیطانی در جیب کتشان پنهان کرده باشند.

- پدر! شما یک پیسمیست (صاحب اندیشه منفی) هستید! به شما حق می دهم که همه چیز را با عینک بدبینی و سیاه بنگرید. هر کس به شما نزدیک می شود می خواهد به هر وسیله جیب تان را خالی کند، اما دنیای ما جوانان امروز با دنیای شما متفاوت است. ما جوان ها ایده آلیست هستیم.

همه چشم انداز های ما زیبا و پاکیزه است ما فقط به خودمان فکر می کنیم. به اینکه چه احساسی داری، چه تپیی داریم، آیا می توانیم یکدیگر را خوشبخت کنیم?...می توانم سوگند بخورم که هر سه این جوان ها آرزویشان خوشبختی من است!

پدر لبخند کمرنگی روی لب ها نشانده :

- امروز من هم مثل شما، دنیا را #### می بینم. دنیایی که با اسکناسهای #### فرش شده است؟ و بعد قه قه خندید و تینا هم او را همراهی کرد و وقتی هر دو از خندیدن فارغ شدند پدر دوباره تک سرفه ای زد و گفت :

- دخترم! چرا شما در کلاس های درس دانشکده تان به حرف های استادتان گوش می دهید؟

- برای اینکه یاد بگیریم.

- آیا پدرت را با آن همه تجربه دست کم میگیری و حاضر نیستی به حرف هایش گوش بدهی و چیزی یاد بگیری؟

پدر راست می گفت، روشنایی از بسیاری از اساتید رشته اقتصاد دانشگاه کارآمدتر بود. او با دست خالی حالا یک میلیارد مشهور بود و محال بود خورشید غروب کند و مبلغی بر موجودی حساب های بانکی اش افزوده نشود. این پدر حسابی او را در تنگنا گذاشته بود.

- خوب پدر! من گوشم را بر روی حرف های شما باز می گذارم. غیر از این چه می شود کرد?...شما باز هم می گویم من این سه جوان را از هر حیث پاک و منزله می دانم و مخصوصا معتقدم که هیچ کدامشان اهل مادیات نیستند. پدر دست ها را بهم کوفت.

- اینکه بدتر شد! اگر اهل مادیات نباشند چگونه می توانند از دختری که من لای پنبه بزرگ کرده و همه ابزار و وسایل آسایشش را فراهم کرده ام، نگهداری کنند؟

من دنبال یک مرد سازنده هستم نه مرد دست و پا چلفتی که فقط بلد است ضعر و غزل بخواند و احساسش را به رُخ بکشد!

داماد من که مطمئنم بعد از چند سال، گرداننده چرخ اقتصادی شرکت معظم روشنایی می شود باید روز به روز بر حجم این شرکت بیفزاید، نه اینکه آنچه من جمع کرده ام نابود کند! من تحمل لاغری را ندارم! روز به روز حجم بیشتر و هیكلی فربه تر! این شعار پدر توست!

تینا حس کرد که در تله ای بزرگ با طناب هایی قطورتر از آنچه فکر می کرد به دام افتاده است.

حس کرد دارد برای نفس کشیدن هوا کم می آورد. از جا بلند شد و پنجره رو به خیابان رو گشود.

- خوب دخترم! باید این بحث را بشکافیم. مرد محبوب تو، شوهر ایده آل تو، برای من هم باید پسری مدیر و لایق و پولساز باشد.

تینا گریه به پیشانی مهتابی رنگش انداخت.

- پدر! پس سهم شما در انتخاب شوهر من از پنجاه درصد هم بالاتر است.

پدر سری تکان داد و با لحنی مطمئن گفت:

- بلکه هم صد در صد! پنجاه درصد به خاطر همه ثروتم که در این معامله که در وسط می گذارم و پنجاه درصد هم به خاطر موجود خوشگلی که خودم آنرا ساخته ام!...

بعد پدر و دختر به هم خیره شدند و هر دو به صدای بلند خندیدند.

تینا تنها موجود روی زمین بود که می توانست به حرف های پدرش بخندد و او را از جا در نبرد!

- بین دخترم شوخی نمی کنم. من با دست باز وارد بازی شده ام. حداقل با دخترم در این معامله رو راست هستم. تو که از زیر بوته به عمل نیامده ای، آمده ای؟

تینا جعد قشنگ گیسوانش را با دست به عقب کشید.

- بسیار خوب! پس نام من در شناسنامه تو ثبت شده، با اعتبار شخصیتی من رشد کرده ای، بهترین امکانات، شاخص ترین معلمان، مشهورترین مدارس غیرانتفاعی همیشه برای تو فراهم شده، فقط فکرش را بکن که تو در خانه همین راننده من متولد می شدی و همین خوشگلی و قد و بالا را داشتی آیا باز هم این همه واهمه خواستگار داشتی؟

تازه به علت کمبود انواع ویتامین ها و آهن و املاح، از نظر فیزیکی هم نمی توانستی چنین قد و بالایی به هم بزنی!...

تینا از خون و گوشت همین پدر بود و منطق پدر، او را خیلی زود تسلیم می کرد بنابراین تصمیم گرفت مسیر سخن را تغییر دهد.

- بابا! منکه جلو شما سپر انداختم، ولی اگر داماد شما نخواهد آدم پولسازی شود و نخواهد حتی باد شرکت شما به تن و بدنش بخورد چه کسی را باید ببیند؟... مثلاً همین آرمان شاعر، دلش به تدریس در دانشکده حتی در یک آموزشگاه...

شهرستانی خوش است. خیلی آرزو دارد مرا با خودش به یکی از شهرهای کوچک ببرد و در صفا و آرامش و دهکده ها زندگی کند.

رنگ پدر کدر و تیره شد.

- من سر دامادی که بخواد دخترم را با حرف های صد تا یک گاز گرم کند و او را توی یک چادر روستایی زندانی کند بیخ تا بیخ می برم!

پس این دفینه عظیم ثروت را من برای استفاده کدام فرزندم با خون دل آماده کرده ام؟ من از تو یک لیدی ساخته ام نه یک دختر چوپان! می توانی بفهمی؟

آهنگ حسن و تند صدای روشنائی، خانم نازک بین که گوش به در فشرده بود وحشتزده کرد طوری که نزدیک بود عینک پنبسی اش بر زمین بیفتد.

- پدر! شما مرا می ترسانید! فکر می کردم از انتخاب من خوشحال میشوید

- حتما! اما به شرط اینکه بهترین را انتخاب کنی.

- چگونه پدر؟

پدر با زبان، لبهای کلفتش را خیس کرد:

- آها... حالا آمدی روی یک خط مستدل و منطقی... بنابراین انتخاب را به من واگذار کن! مطمئنا بهترین انتخاب را می کنم چون تو ظاهرا در انتخاب بین این سه نفر مانده ای! اینطور نیست؟

تینا از آن لبخندهای قشنگی زد که پدر را سر حال می آورد.

- شما پدر خیلی زرنگید!

پدر نفس عمیقی کشید نگاهی به سر و روی سالن کنفرانس انداخت و گفت :

- اگر زرنگ نبودم که این شرکت با همه عظمتش وجود نداشت. این شرکت با میلیاردها ثروت مفت بدست نیامده است و مطمئن باش که من آنرا به یک داماد دست و پا چلفتی و مافنگی تحویل نمی دهم. ما باید هر سه این جوانها را به آزمایش بگذاریم.

این جمله توپی بود که با سر و صدای گر کننده ای توی سینه نرم و لغزنده تینا منفجر شد.

- پدر! شما مرا به یاد داستان های هزار و یک شب می اندازید

پدری بین خواستگارهای دخترش مسابقه ای ترتیب می دهد که...

آقای روشنایی دستمالی از جیب بیرون کشید تا عرق پیشانی اش را بگیرد و در همان حال دنباله کلام دخترش را قیچی کرد.

- بله دخترم! با اینکه از قصه های هزار و یک شب است ، فقط لباسها ، شیوه زندگی ، حمل و نقل و خلاصه ظواهر زندگی تغییر کرده ولی خوی و خصلت آدمها کوچکترین تفاوتی نکرده ، هنوز آدمها دنبال پول و ثروت سر یکدیگر را ببخ تا بیخ می برند البته آن زمانها با کارد و شمشیر حالا با توپ و تفنگ و بمب اتمی!...

تینا سر قشنگش را در میان دستهایش قاب کرد. او هیچوقت نتوانسته بود در برابر پدرش بمقابله برخیزد.

- پدر! راستی راستی می خواهی از آنها امتحان بگیری؟!

- بله! حتما! برنده صاحب خوشگل ترین زن تهران و ثروتمند ترین شرکت تجاری کشور می گردد!... تو که نمی خواهی یک قلتشن دیوانه معتاد ، و مفتخور یا یک ژیکولوی خیابانی مفت مفت صاحب چنان گنج عظیمی بشود؟

تینا چشم هایش را بر هم گذاشت ، چهره یکایک خواستگارش را پیش چشم آورد.

خدای بزرگ! پدر من با این سه موجود چه خواهد کرد...

- حالا بابا من چه باید بکنم؟

پدر که مقاومت دخترش را در هم شکسته بود ، حبه قندی در دهان گذاشت و بنا به عادت آنرا با سر و صدا جوید و در پاسخ گفت :

- شما دخترم هر سه این جوانها را بفرست به دفتر من بقیه اش را هم بگذار به عهده بابا!

- سه نفرشان در یکروز؟

- نه پدر! هر کدام در یکروز...

- یعنی میخواهید جلو من از آنها امتحان بگیرید؟

پدر با صدای بلند خندید :

- نه پدر! انقدرها که فکر می کنی امل نیستم... تازه من می خواهم از آنها امتحان شفاهی بگیرم.

تینا تقریبا جیغ کشید :

- خدای بزرگ! شما حسابی دارید منو به وحشت می اندازید!

پدر دست بزرگ و گوشتالودش رو روی شانه ظریف دخترش گذاشت و برخاست.

– خوب! تا همین جا کافیت! به پدرت اعتماد کن! من بهترینش رو انتخاب می کنم.

تینا از جا برخاست.

– من به شما اعتماد دارم پدر! ولی پدر یادتان نرود که زمانه با زمانه هزار و یکشب خیلی فرق کرده ، خیلی پدر!

هر موقع پدر خیلی جدی می شد ، دخترش را خانم صدا می زد...

– خانم دکتر! حالا که به توافق رسیدیم اجازه می دهید شما را به یک شام در هتل آزادی دعوت کنم؟

بدون اینکه منتظر جواب مثبت تینا باشد اضافه کرد :

– به مادرت هم تلفن بزن بیاید هتل آزادی!

– من با همین لباس پیام پدر؟

– چرا که نه؟ روپوش ، بالاخره روپوش است؟ دیگر یک شام خوردن که این قدر دنگ و فنگ لازم ندارد!

وقتی سه نفری سر میز شام در هتل آزادی نشسته بودند ، مادر از شنیدن پیشنهاد هزار و یکشب شوهرش ، هزار بار رنگ گرفت و پس داد ولی در برابر این مرد مهاجم و فدرتمند او هم عددی نبود.

فصل دو

شب هنگام در خنکای مطبوع بهاری، تینا دختر آقای روشنایی خسته از گفتگوی طولانی و پیشنهاد هزار و یکشب پدر، پشت پنجره نشسته و از شیشه شفاف اتاق خوابش به آسمان پر ستاره شمال شهر خیره شده بود. بهار، نازک شده و از درز شیشه پنجره به اتاق راه کشیده بود تا چهره زیبای دختر بلند قامت آقای روشنایی را ترو تازه کند و با عطر خوشش غصه های دلش را از سینه بیرون کشد. تینا مثل همه جوانان همسن و سالش ، خالی از رویاهای جوانی نبود، اغلب هنگام تفکر به زندگی، مخصوصا زمانی که به اعماق دل حساسش فرو می رفت سودازده و رویایی می شد، زمین زیر پایش خالی می شد و با پاهای برهنه و بلندش، روی چهره گرد و مدور ستاره ها انقدر اینسو و آنسو می دوید که دچار خلسه ای ناشناخته می شد. روز صفحه ستاره ای دراز می کشید و به آرامی اشک می ریخت. رویاهای جوانان چقدر شیرین و نازک است! همه چیز، همانطور که دلشان می خواهد خمیری و نرمند و بهر شکلی که می خواهند در می آورند بی آنکه صدای مخالفی بشنوند و مدعی راه را بر آنها سد کند! اما تا کی می توان در میان ستاره ها به تنهایی راه رفت، پرواز کرد و آوازهای خوش عاشقی سر داد... زمین نه رویایی است و نه صاف و نرم، پر از پستی و بلندی است! خارزاری بی پایان و مردابهایی پر از خوکها و غولها...

تینا در آن لحظه به اولین جوانی می اندیشید که باید همین فردا به دغتر کار پدرش بفرستد. درست چهار سال پیش و اواخر شهریور ماه بود، تینا سوار اتومبیل اسپورت قرمز رنگش در چند صد متری دانشگاه و جلوی یک کیوسک مطبوعاتی توقف کرد تا اسم خود را در لیست قبول شدگان رشته پزشکی که در روزنامه اعلام شده بود، جستجو کند. تینا نام خود را به سهولت در لیست قبول شدگان پیدا کرد، قلبش از پیروزی به راستی بزرگش، در سینه تپید و خواست عقب گرد کند که صدای عادی یک مرد جوان او را متوجه خود کرد:

بخشید! شما توی لیست قبول شدگان به نام سیمین برخورد نکردید؟...

تینا مردی بیست و سه چهار ساله را در برابر خود دید. متوسط اندام، کمی لاغر، چهره اش کاملا سپید، با رگه هایی سرخ، پهن، چشمانی به رنگ سبز، تقریبا بدون مژه، ابروانی به رنگ قهوه ای روشن، موهایش در وسط سر بسیار کم

پشت بود که به طرز بی رحمانه ای بسوی طاسی پیشرفتی سریع داشت. با پیراهن چهار خانه با دو دکمه افتاده، شلواری جین ولی چرکین، کفشهایی ورزشی که از شدت بی توجهی و گرد و غبار، معلوم نبود روز اول چه رنگی داشته است، طرح سوال و سر و وضع مرد جوان به گونه ای بود که تینا کمی جا خورد.

– خیال نمی کنم چشمهای شما برای یافتن اسم خواهرتان لیست قبول شدگان را تار ببیند!

مرد جوان پلکهای قرمز و اندکی متورمش را دو سه بار بهم زد:

حوصله شو ندارم.

تینا بهت زده مرد جوان را با آن چهره و لباس غیر عادی برانداز کرد. این دیگر چه جور برادری است که حوصله پیدا کردن نام خواهرش را در لیست قبولی های روزنامه ندارد.

یعنی این کار کوچک انقدر برایتان مشکل است؟

مشکل نیست ولی حال و حوصله اش را ندارم.

در این لحظه پیشانی بلندش را با ناخن های بلند و نوک تیزش خاراند و تینا که کنجکاویش تحریک شده بود پرسید:

ممکنست بفرمایید شما برای چه کاری ساخته شده اید؟

من شاعرم! در دانشکده ادبیات درس می خوانم!

خدا رو شکر که حوصله درس خواندن دارید. به هر حال یک قدم جلوتر بروید و اسم خواهرتان را پیدا کنید.

مرد جوان با چهره ای ساده و مظلوم، و لحنی مخملی و نرم و بدون هیچگونه خجالت و رودر بایستی پیشنهاد غیر منتظره ای به تینا داد:

با من یک قهوه می خورید؟

تینا لبخند تمسخر آمیزی زد:

به همین سادگی منتظر هستید پیشنهاد یک جوان غریبه و کم حوصله را بپذیرم؟ مطمئناً پدرم از پذیرفتن چنین پیشنهادی از جانب من خوشحال نمی شود.

مرد جوان پیشانی بلندش را دوباره با ناخن خاراند:

پدرتان چکاره است؟

تینا دیگر حوصله اش سر رفته بود.

پدرم هیچوقت با شعر میانه خوبی ندارد... باز هم بیشتر معرفی اش کنم؟

نه!... از آدمی که با شعر میانه ای ندارد، حالم به هم می خورد!

تینا از رک گویی توهین آمیز شاعر به شدت یکه خورد. اغلب جوانها در لحظات اولیه آشنایی با یک دختر جوان عکس رفتار این مرد را بروز می دهند. مرد جوان بدون اندک توجهی به چهره درهم رفته تینا، روزنامه ای را که زیر بغل داشت گشود و صفحه ما قبل آخر روزنامه که سراسر به چاپ شعر اختصاص داده شده بود گشود...

ببینید! این آخرین شعر من است که چاپ کرده اند. چهار ضرب در چهار!... می خواهید برایتان بخوانم؟

تینا که خیال داشت مرد جوان را ترک کند از شنیدن عنوان عجیب و غریب شعر شاعر بر جا میخکوب شد.

شعرتان هم لابد مثل خودتان عجیب و غریب است!... خوب که چی؟... بچه های کودکستان هم می داند که چهار

ضرب در چهار یعنی چند!... غیب می فرمایین؟...

تینا سعی داشت انتقام تحقیر بیرحمانه ای که شاعر در حق پدرش مرتکب شده بود بگیرد، ولی شاعر خیلی ساده پاسخ گفت:

شما اگر به مفاهیم ریاضی آشنا بودید اینطور عوامانه قضاوت نمی کردید!
دوباره اخم های تینا در هم فرو رفت. این توهین تازه دیگر قابل بخشش نیست. نکند من با یکی از دیوانه های بی ازار خیابانی سر و کار پیدا کرده ام؟

شما حق ندارید به نظریات دیگران توهین کنید.

مرد جوان با خونسردی روزنامه اش را ولنگارانه تا زد و بی هیچ مقدمه ای گفت:

دلم می خواهد برایتان شعری بگویم... شما دقیقا هشت ضرب در هشت هستید.

در اوج عصبانیت، چیزی نمانده بود که تینا از خنده بی تاب شود.

یعنی در همین چند دقیقه من چهار درجه از شعر تازه تان بالاتر پریده ام؟

اشتباه می فرمایید! شما از روی عدد نجیب شانزده به شاخه شصت و چهار پر زده اید!... نگفتم شما با مفاهیم ریاضی اصلا آشنا نیستید؟!

تینا به کلی فراموش کرده بود که دارد در جلو در دانشگاه و در انظار عمومی، با یک مرد بیگانه بگو مگو می کند و ممکن است در همی نلحظه یک اتومبیل گشت برسد و به جرم هم صحبتی با یک مرد غریبه و نامحرم دستگیر شود. خوب که چی؟ فکر کنید من روی شاخه عدد شصت و چهار پریده باشم! این پرش غول آسا از نظر شاعری مثل شما که با مفاهیم ریاضی آشنا هستید چه معنی می دهد؟

شاعر که مدام نقطه ای از سر و گردنش را می خاراند، لبخند فیلسوفانه ای بر لب آورد:

این پرش غول آسا می تواند ارتفاع زیبایی چشمان سیاه شمارا به طرز شگفت انگیزی بالا برده باشد. شما حالا در چشم شاعر، زیبایی خفته بر شاخه شصت و چهار درختزار بهشت هستید که حتی عبور نرم یک قاصدک، می تواند خواب نرم چشمانتان را آشفته سازد!... خوشحال نیستید که در چشم من اینقدر زیبا، زیبا، دلربا و تحسین برانگیز جلوه می کنید؟

سخنان معما گونه و در عین حال اغوا کننده شاعر، تمامی وسعت ذهن دخترانه تینا را در چنگ و بال خود گرفته بود. نمی دانم مقصودتان از بیان این حرفها و این تشبیهات عجیب و غریب چیست آقای شاعر!... شاید شما هم یکی از آن شعرای مکتب معروف دادائیسیم هستید که کسی از حرفهایشان سر در نمی آورد... به هر حال من باید خبر موفقیت را در کنکور به پدرم بدهم و او اکنون بی صبرانه در انتظار بازگشت من است و اگر بفهمد که یک شاعر دادائیسیت دارد مغز دخترش را می خورد، ممکن است سر از تنتان جدا کن!...

شاعر با همان خونسردی و آرامش معمایی سری تکان داد.

پس پدر شما دوازده ضربدر دوازده هستند.

تینا مطمئن شد که شاعر از تعادل روانی برخوردار نیست. سری به عنوان خداحافظی تکان داد:

بسیار خوب! حتما به او می گویم یک شاعر جوان با پیراهن چهارخانه و شلوار جین و کفش پر از گل و لای سلام رساند و گفت شما دوازده ضربدر دوازده هستید!

خوب شد؟ لطفا شما هم بروید و نام خواهرتان را در لیست قبول شدگان پیدا کنید.

جوان شاعر مثل مات زده ها پرسید: اسم خواهرم؟... در کدام لیست؟... خدای من! این هشت ضربدر هشت حواسم را به کلی پرت کرده است... همه اش تقصیر عدد هشت است، بالاخره با من قهوه می خورید؟....

تینا همانطور که آسمان شهریور ماه تهران را سیر می کرد به یاد آورد که خیلی چالاک و سریع قفل دزدگیر اتومبیل اسپورتش را زد و راه افتاد و حتی یادش رفت ورقه جریمه ای که روی شیشه اتومبیلش گذاشته بودند بردارد.

تینا از یادآوری خاطره نخستین دیدار با شاعر نیمه طاس و بی مژه، لبخندی از سر رضایت بر لب نشان داد. او وقتی وارد اتاق کار پدرش شد تا خبر پیروزی اش را در کنکور به او بدهد شاعر را به کلی از ذهنش به بیرون پرتاب کرده بود و اگر عدد هشت در ستون اعداد نبود هرگز به یاد نمی آورد که با چنان شاعری ملاقاتی داشته است، ولی این ماجرا پایان کار نبود. در مراسم افتتاح مراسم سال تحصیلی دانشگاه تهران یک بار دیگر جلوی دروازه پت و پهن دانشگاه با شاعر سینه به سینه شد. درست با همان شکل و شمایل آنروزی، بی انصاف برای ملاقات بعدی کوچکترین تغییری در سر و وضعش نداده بود. همان پیراهن چهارخانه، شلوار جین و کفش گل گرفته از بارانهای نخستین روزهای پاییزی!

خانم هشت! لطفاً بایستید!

شما یید آقای شاعر!...

بله! منتظران بودم خانم هشت! نه اسمی از شما می دانستم نه نشانی داده بودید.

تینا، مانتو گرانیقیمتش را محکم به خود پیچید.

شما که اسم مرا می دانستید. خانم هشت!... مگر من خانم هشت نیستم؟ خوب با من چکار دارید؟... می بینید که روز

اول سال تحصیلی است و من نمی خواهم مراسم اولین روز سال تحصیلی را از دست بدهم.

شاعر دو چشم #### روشن خود را مانند چراغهای اتومبیل، روی چهره تینا میزان کرده بود.

- آنقدرها هم که فکر می کنید این مراسم مهم نیست! میلیونها دختر مثل شما هر سال در سراسر دنیا در مراسم

افتتاح سال جدید تحصیلی شرکت می کنند ولی آنها هم که شرکت نمی کنند چیزی را از دست نمی دهند.

تینا دوباره از شنیدن عقاید غیر عادی شاعر تکان خورد.

- با این همه من نمی خواهم جزو دسته دومی ها باشم.

مرد جوان تیکه گل و لائی که از باران دیشب روی کفش پای راستش مانده بود با نوک کفش پای چپ از جا کند و با

ضربه ای به داخل جوی آب پرتاب کرد.

- بسیار خوب! ما با هم اختلاف سلیقه کلی داریم ولی این دلیل نمی شود که با من یک قهوه نخورید و به شعر هشت

ضرب در هشت خودتان گوش ندهید؟

و بلافاصله افزود :

- خیلی از بر و بچه هایی که توی مجلات ادبی کار می کنند می خواستند شعر را از من بگیرند و چاپش کنند اما من

زیر بار نرفتم می دانید چرا؟ برای اینکه این شعر متعلق به شماست و شما باید اجازه چاپش را بدهید!

تینا گرچه حس کنجکاوی اش برای شنیدن شعری که شاعر آنرا متعلق به او می دانست تحریک شده بود ولی با

لحن سردی گفت :

- متأسفم آقای شاعر!... هرکاری دلتان می خواهد با این شعر بکنید، من باید بروم...

و تینا راه افتاد. شاعر با صدای بلند پشت سرش داد زد :

- باشد! شما را درک می کنم. من تا پایان مراسم همین جا قدم می زنم. تا شما برگردید.

تینا همانطور که غرق در خاطرات خود، در آسمانها سیر می کرد به خاطر آورد که تا آن روز مردان دور و برش از جنس آدمهای میان آداب و مد روز بودند، هیچ حرکت یا عمل غیر عادی که خلاف روند زندگی پذیرفته شده است از آنها سر نمی زد. اغلب لباس های مرتب می پوشیدند و اهل سلیقه بودند. حتی آن دسته که هنوز پس از چند سال که از انقلاب و جنگ گذشته بود ولی می خواستند خود را انقلابی نشان بدهند.

اینقدر در لباس و رفتار بی قیدی نشان نمی دادند که این شاعر جلوه می کرد.

او حتی در جلسات مهمانی خانوادگی یکی دو شاعر معروف را دیده بود که اتفاقاً در شیک پوشی و رعایت آداب و تشریفات اجتماعی یک گام از دیگران جلوتر بودند اما این یکی، حتی بعد از دو، سه هفته از اولین دیدار نه تنها کوچکترین تغییر در سر و وضع خود نداده بود بلکه باقیمانده موهای سرش را هم شانه نکرده بود و دیدنش مرغهای کرج را به یاد می آورد. مراسم و تشریفات افتتاح سال تحصیلی جدید، تینا را که عاشق و شیفته علوم جدید، بویژه پزشکی بود کاملاً از فکر شاعر دور کرد. مردی که مراسم را افتتاح کرد. خود یک استاد پزشک بود و به نظرش رسید که هیچ معمایی نیست که این مرد محترم نداند و هیچ مشکلی نیست که به سر پنجه تدبیر نگشاید!

دلش می خواست همچون او بر بام وقله دانش پزشکی بایستد و آرام بخش همه جانها و ارواح دردمند گردد!...

با خود عهد کرد که تمامی ذهن و فکر خود را تنها به رشته دانش پزشکی بسپرد اما وقتی از در دانشگاه خارج می شد دوباره مرد شاعر جلویش #### شد. درست مانند لوییای سحرآمیز!.. و بدون مقدمه پیشنهاد کرد:

- بسیار خب! برویم همین چند قدم پایین تر، قهوه ای بخوریم و من شعر هشت شر در هشت را برایتان بخوانم! چیزی نمانده بود که تینا کشیده محکمی توی چهره شاعر بخواباند اما نگاه #### شاعر، و چهره ملایم و آرامش شگفت انگیز خطوطش، او را هم آرام کرد.

- آقا مگر شما نمی دانید که یک دختر هرگز نمی تواند با یک آدم ناشناس قهوه صرف کند؟

- ولی من ناشناس نیستم! من یک شاعرم!... ببینید امروز هم یک شعر تازه از من چاپ شده است.

درماندگی توام با دلسوزی تمامی چهره تینا را مثل قطعه ابر خاکستری که بالای سر دانشگاه تهران چتر زده بود، پوشاند:

- بسیار خب! به شرط اینکه پس از خواندن شعرتان دیگر مزاحم نشوید:

شاعر چهره در هم کشید. تینا متوجه شد که جمله اش بیش از اندازه خشن و توهین آمیز بوده است.

- خیلی خب! از من نرنجید!... فقط 15 دقیقه وقت دارم. قرار است پدرم دنبالم بیاید. می بینی که جلو دانشگاه پارک اتوموبیل ممنوع است.

شاعر راه افتاد:

- بسیار خب، فقط 15 دقیقه، من هم اعداد را خوب نمی شناسم و هم برایشان نوعی تقدش قائلم!...

چند دقیقه بعد هر دو سر میزی روبه روی هم نشسته بودند، شاعر چون یک دوست قدیمی رفتار می کرد اما تینا که برای اولین بار با یک مرد جوان غریبه در یک تریا نشسته بود کاملاً نگران و دستپاچه بنظر می رسید. در همان حالت نگاهش بیشتر روی چهره شاعر حرکت می کرد. با اینکه شاعر سه، چهار سالی از او بزرگتر بود اما به نظرش پیرتر

می آمد. شاید به علت ریزش سریع موهای جلو پیشانی، یا به این دلیل که ابروانش روشن و کم پشت بود و مژه هایش اصلا به چشم نمی آمد.

اما اکا شگفتا که با همه این عیوب که هر مردی را زشت جلوه می دهد تپیش توی ذوق نمی زد. تینا بخاری را که از فنجان قهوه اش بر می خواست به دماغ کشید. خدای من اگر پدرم بفهمد که دخترش در اولین روز سال تحصیلی با یک جوان غریبه آن هم شاعر، دارد قهوه می نوشد چه غوغایی به راه می اندازد! پدرش اصلا شعر را دوست نداشت. آنها وقتشان را مفت مفت در سلاخ خانه زندگی سر می برند! تف!...

– خوب آقا! 5 دقیقه از وقتان گذشت. شعرتان را بخوانید.

شاعر، خونسرد و صبور، از جیب پیراهنش کاغذ مچاله شده ای بیرون کشید که به نظر تینا ریال در انتها، به قهوه آلوده شده بود. شاعر کاغذ را با لبه دست صاف کرد، بعد نگاهی به چهره ملتهب تینا انداخت و با صدائی که نه خوش آهنگ بود و نه احساساتی ولی نوعی گرمی در رگ و ریشه اش می شد حس کرد، شروع به خواندن کرد:

هشت ضرب در هشت!
 چقدر زیبایی!
 چقدر زیبایی ات شگفت انگیز
 تمام راز خلقت هستی
 میان رمز دو چشمانت
 بهار در نفس تو چه عالمی دارد
 و پیشانیت
 تجسم مرموز معبد هندو!
 و لبهایت
 تمام لطف دانه های سرخ انار
 ملاطفت ### و پاک دریاها
 نثار روی تو باد.
 هشت ضرب در هشت!
 چقدر زیبایی!
 حضور سکر عشق در اندامت
 شکوه معرکه عشق
 راز چشمانت
 و تو...بی تردید
 تجسم غزل واه های چشم منی!
 رطوبت کف پایت نثار مژگانم.

شاعر سکوت کرد . نگاه #### رنگش در یک لحظه حالت زائری را به خود گرفت که در مکانی مقدس به ماوراء حیات آدمیان ، خیره شده است. تو گوئی با نگاهش رطوبت کف پای دختری که حتی نامش را نمی دانست با مژه ها می گرفت!

تینا ، دستها زیر چانه ، چون مجسمه ای برجا خشکیده بود
هشت ضرب در هشت!...عجب شعر غریبی! آیا من می توانم الهام بخش چنین شعر نابی باشم?...
آن روز هنگامیکه تینا به خانه برگشت ، یکسره به اتاق خودش رفت ، برابر آینه ایستاد روسری اش را از سر برکشید ، موهای صاف و نرمش را که عطر ملایمی در فضا پخش می کرد به اطراف شانه ها افشاند و باز از خودش پرسید : آیا من می توانم الهام بخش خلق چنین شعری باشم?...
تینا به خاطر آورد که آن شب پاییزی که ستاره ها روشن تر و شفاف تر از همیشه در آسمان می درخشیدند او خود را در ترازوی انصاف هزار بار سبک سنگین کرد و سرانجام برای نخستین بار طعم تازه ای از حیات جوانی را زیر دندان مزمره می کرد.

بسیاری از قوم و خویش ها ، دوستان ، شانایان که او را برای نامزدی پسران خود زیر و بالا می کردند به او می گفتند که زیباست ، که به یک پری می ماند اما هرگز چنین تصور نادر و شگفت انگیزی خلق نکرده بودند.
چند بار با صدای بلند تکرار کرد :

- خدایا ! این شاعر راست می گوشت که من خالق چنان اثری بوده ام?...هیچ زنی در تاریخ حیات کره زمین یافت نمی شود که از الهام آفرینی و خلاقیت هنری در ذهن یک هنرمند احساس غرور نکند! از دیر هنگام تاریخ که هنوز آدم های قبیله ای شعر نمی شناختند جنگاوران عاشق پیشه از نگاه گرم و آتشین زنی به اوج آفرینش هنری می رسیدند و شعرهای موزون می سرودند و آتش به دل اهل عالم می زدند...نه! تینا!
تو اگر الهام بخش همین یه شعر کوتاه هم شده باشی باید تا آخر عمر به آن افتخار کنی.
مرا بگو که برای خالق چنین اثری هیچ ارزشی قائل نشدم!

درست مثل زن های امل و فناتیک رفتار کردم ، حتی اسمش را هم نپرسیدم! عجیب نیست تینا!
عجیب نیست?...این بار اگر دیدمش حتما اسمش را می پرسم و برایش کلی احترام قائل می شوم.
تینا چنان در مرور خاطرات نخستین دیدارش با شاعر بد لباس و نیمه طاس ولی جوان غرق شده بود که صدای مادرش را که برای حضور بر سر میز شام دعوتش می کرد، نمی شنید. تینا پس از آنکه در دفتر کار پدرش حضور یافته و پیشنهاد امتحان سبک هزار و یکشب پدرش را با چشمان متعجب و افکار وهم الود شنیده بود، سعی می کرد در خلوت خود به سه مرد جوانی بیاندیشد که چون پروانه گرداگردش می چرخیدند و آوازهای عاشقانه سر می دادند. کدامیک از این سه نفر می توانستند مسابقه را ببرند؟ دوباره بی توجه به سر و صدای مادر، به چهار سال پیش و اولین دیدار با شاعر بازگشت. خوب به خاطرش آمد که فردای انروزی که شاعر شعر معروف هشت ضرب در هشت را برایش خوانده بود هر چه جلو دانشگاه سرک کشید و گردن سپید و خوش تراشش را به این سو و آن سو گرداند از شاعر اثری ندید. فردای آن روز و دو هفته دیگر هم گذشت و باز از شاعر خبری نبود. پاییز تهران حمله برق اسای خود را به چنارهای محوطه قدیمی دانشگاه تهران و خیابان های اطراف شروع کرده و پنجه های #### چنارها را طلایی کرده بود. رنگ زرد طلایی همیشه تینا را غمگین می ساخت. سعی می کرد ان شاعر عجیب و بد لباس را به فراموشی بسپارد اما مگر ان شعر غیر عادی که با ریاضی شروع می شد او را تنها و ارام می گذاشت؟ گاهی فکر می

کرد نکند همه این ماجراها ساخته و پرداخته ذهنش بوده و اصلاً شاعری در کار نیست! گاهی هزار بار به خودش لعنت می فرستاد که چرا شعر هشت ضربدر هشت را یادداشت نکرده و از شاعر نگرفته است. خودخواه کله پوک! تو نشان دادی که دختر یک کاسبکار هستی و با شعر و شاعری اصلاً میانه ای نداری یا خواسته ی خودت را انقدر مهم جلوه بدهی که مثلاً این شعرها که شعر نیست؟ در حالیکه دو هفته بود با موجین نوک تیزش سعی می کرد واژه واژه ان شعر را به خاطر آورد. هر چه از زمان غیبت شاعر می گذشت شوق و ذوق تینا برای بازیابی شاعر، جوشش یک چشمه اب گرم معدنی را تداعی می کرد.

گاهی از ته دل می نالید... اصلاً خوشگل نبود، بد لباس هم بود، مژه هایش انقدر کم رنگ بود که انگار مژه نداشت، حداکثر تا دو سال دیگر وسط سرش طاس هم می شود. دلم برای چه چیز او تنگ شده؟... با اینهمه بدگویی و بد دیدن، یکروز چنان دلتنگ دیدن شاعر شد که با خودش عهد کرد اگر یکبار دیگر او را ببیند خودش او را به صرف یک قهوه دعوت کند. هنوز این فکر تازه که برای زندگی و نوع تفکرات و برداشتهای او از جنس مخالفش پدیده ای هراس آور بود، نگذشته بود که صدای نرم و مخملی شاعر از پشت سر بلند شد.

شما خانم! یک قهوه به من بدهکارید! نمی خواهید بدهی تان راپردازید؟ این بی اعتنایی شما خلاف اداب معاشرت امروزی است!

تینا چنان از شنیدن صدای شاعر ذوق زده شد که بی اختیار روی پا چرخی زد و لبخندی به گرمی آفتاب بر لبانش چنبره زد.

خدای من! باز هم با همان پیراهن چهارخانه، همان شلوار زانو انداخته، همان چشمان بی مژه و ابروان بی رنگ، حتی به نظرش رسید که باز هم ردیفی از موهای سرش ریخته و طاسی سرش پیشرفت بیشتری کرده است.

بله! سلام!... حاضرم بدهی ام را پردازم اما به چه کسی؟...

به آرمان! آرمان شاعر! اسم من آرمان است، اسم شما؟...

تینا.

بقیه راه بر خلاف انتظار تینا، در سکوت گذشت. ظاهراً هر کدام در انتظار یک شروع خوب بودند اما گاهی سکوت شروع مطلوب تری است.

تینا در طول راه در حالی که سعی می کرد خود را بی اعتنا و بسیار عادی جلوه دهد زیر چشمی شاعر را می پایید. راه رفتنش، حرکات دست و پایش، حتی نفس کشیدنش را.

نوع رفتارش بی قیدی کاملش را نسبت به ادمها و فضای اطراف به نمایش می گذاشت، یک پایش را اندکی روی زمین می کشید، مثل اینکه پا مثل بچه لجوجی از همراهی با صاحبش سر باز می زد، شانه هایش فرو افتاده، موهای پشت سرش پیچیده و در هم، یقه پولیور قهوه ای که امروز پوشیده بود کج و کوله بود. شاید شب هنگام با همین پولیور خوابیده بود... اصلاً او کیست؟ کجایی است؟ از چه خانواده ای است؟... این سر و وضع پریشان و ژولیده نمی تواند ثروتی پشتوانه اش باشد. نکند این بی اعتنایی ظالمانه به سر و وضع، خودش ناشی از فقر مطلق باشد؟ چطور ممکن است یک ادم دارا در طول یک ماه لباسش را عوض نکند؟ مطمئناً شب ها هم با همین لباس می خوابد!... شاید هم به این دلیل دعوتش را برای صرف قهوه پذیرفته است که زندگی شاعر، درست بر عکس زندگی اوست و کنجکاوی برانگیز! تینا انقدر ها هم از زندگی فقیرانه مردم بی اطلاع نبود، در داستانها با زندگی دردناک این طبقه از مردم آشنا شده بود اما در عمل حال و وضع آدمی را داشت که در کره ماه بنشیند و بخواهد زندگی موریانه ها را مطالعه کند!

در رستوران رو به روی هم نشستند. یکسو شکوه زیبایی و برازندگی پاکیزه ثروت و رفاه، یکسو بی اعتنائی مطلق به هر چه شکوه و تجمل و پاکیزگی است. آرمان روشنائی نور خیره کننده نگاهش را مستقیماً در چهره تینا انداخته بود، به طوریکه تینا پرسید:

شما همیشه همینطور به چهره آدمها زل می زنید؟

اما بلافاصله از به زبان آوردن چنین سوالی پشیمان شد. ممکن بود به شاعر بر بخورد اما شاعر با همان آرامشو خیلی ساده جواب داد:

من وقتی در برابر یک موجود یا یک شی زیبای طبیعی قرار می گیرم با دوربین چشمهایم لحظه به لحظه همه حرکاتش را ضبط می کنم. در چهره شما حالتی است بسیار طبیعی! بسیار عمیق و زیبا! درست مثل چهره دریا! تینا که هرگز با اصطلاحات و تکیه کلامهای شاعری آشنا نبود تقریباً جیغ کشید:

یعنی صورت من مثل یک دریا پت و پهن است؟

شاعر خندید:

شما دریا را همیشه ثابت می بینید و پت و پهن، ولی من دریا را همیشه موج می بینم، موج از چی هر لحظه تابلویی می زند! درست مثل چهره موج شما... من عاشق موجم! هر وقت بتوانم به کنار دریا می روم، روی یک تخته سنگ ساحلی می نشینم و به بازی امواج خیره می شوم...

تینا بی اطلاع از حال و هوای شاعر با سادگی حماقت آمیزی پرسید:

آخر چرا؟

حذقه دوربین چشمان شاعر کمی تنگ تر شد:

از تنوع چهره دریا سیر نمی شوم. مثل تنوع چهره شما... گاهی نقاشی می کنم اما هیچوقت نتوانسته ام چهره دریا را ثابت ببینم تا تصویری از آن بکشم!...! احمقانه است نه؟

تینا تا امروز هرگز در چنان مباحثه عجیب و غریبی درگیر نشده بود. آدمهای زندگی او درباره همه چیز شسته و رفته حرف می زدند، جملاتی که به کار می بردند شبیه هم بودند. مثلاً همه دریا را دوست داشتند، برای سفر به سواحل دریا غش و ریسه می رفتند ولی تا آن روز با آدمی رو به رو نشده بود که برای کشیدن تصویری از تمام رخ دریا، روزها و روزها لب ساحل چمباتمه بزند تا دریا ساکت شود اما دریا با او لج کند و موج از پی موج بیاندازد!... پس این دنیا، آدمهایی در سینه خودش پنهان کرده که با دیگر آدمها، تفاوتشان از زمین تا آسمان است!...

تینا از سر کنجکاوی یا به قصد دست انداختن شاعر پرسید:

به فرض اینکه من برداشت موجی شما را از چهره ام بپذیرم، تازه چه فایده!... چه چیزی این برداشت را توجیه می کند؟

آرمان به پشتی صندلی تکیه زد، شانه های کوچکش را برای رفع خستگی عقب کشید.

مگر آدمها هر کاری را برای سود و فایده ای انجام می دهند؟

تینا بی اختیار و قاطعانه گفت:

پدر من هیچ حرکتی، حتی باز کردن و بستن پلکهای چشمانش را هم بدون گرفتن فایده و نتیجه ای انجام نمی

دهد! همه همینطور هستند!

آرمان خونسرد پاسخ داد:

ولی من اینطور نیستم.

این جمله را طوری گفت که هیچ شائبه خودخواهی و خود ستایی در آن به گوش نمی آمد...اما وقتی دید تینا مشتاق شنیدن توضیح بیشتری است ادامه داد:

من بازی امواج چهره شما را بی هیچ دلیل مشخصی دوست دارم پس به تماشای موج ها می نشینم. حتی حاضرم تا ابدیت به تماشا مشغول باشم.

تینا، پنجره ی اتاقش را بر روی هوای خنک و باد شسته پاییزی که از میان باغ بر می خاست و سرش را به در و دیوار می کوبید، گشود. عطر گل سرخ دماغ خوش طرحش را نوازش داد و به خیالات شبانه اش قوت بیشتری بخشید. یادش آمد که بعد از شنیدن این توضیح کمی جا خورد و ترس از شاعر تا مغز استخوانش تیر کشید نکند راستی راستی با دیوانه ای کم ازار سر و کارش افتاده است. یاد پدرش افتاد که وقتی صحبت از شعرا میشد احمایش را بهم می کشید و می گفت:

تمام شعرا مالیخولیایی هستند! یک مشت خیالپرداز و بی فایده! نه به درد دنیا می خورند نه به درد آخرت. شاید همه این سلیقه های غیر عادی دامی است برای فریب دختری که پدرش میلیاردر است، یک اتومبیل کورسی بسیار گرانبه قیمت زیر پا دارد و به قول بعضیها خوشگل هم هست!...

از تصور اینکه دارد مثل دختر بچه ها فریب می خورد از خودش بدش آمد و تصمیم گرفت پلتیکی بزند، سیاستی بخرج بدهد.

شما پدر مرا می شناسین؟

پدرتان؟ مگر چیکاره است؟... شاعر معروفی است؟ ولی اگر اهل تجارت و کسب و کار است از نظر من آنها موجودات دو ضرب در دو هستند!

دهان کمرنگ تینا به خنده گشوده شد:

چرا دو ضرب در دو؟

چون همه موجودیشان را دو برابر می فروشند!... دلم نمی خواست پدرتان دو ضرب در دو باشد!... میراث بدی به شما می دهد!...

چهره تینا به سرعت تغییر طرح داد... عصیان و نفرت با هم! این شاعر مفلک دارد رسماً به پدرم که یکی از موفقترین چهره های بازرگانی کشور است توهین می کند و از ارثیه من که داشتنش ارزوی هر مرد جوانی است به عنوان یک میراث شوم اسم می برد!...

خوب! اجازه بفرمایید صورتحساب را بپردازم و بروم!

این جمله ارامش شاعر را به هم زد: کجا؟... می خواهید مرا از تماشای این امواج خوشایندی که مرتباً فراز و فرود می گیرد محروم کنید؟...

تینا در حالی که گونه هایش از خشم سرخ و متورم شده بود پاسخ داد:

اصلاً این نوع گفتگو خوشایندم نیست! شما حتی رعایت ساده ترین اصول ادب و نزاکت را هم نمی کنید!... پدرم را که مایه افتخار من و جامعه بازرگانی کشور است تحقیر می کنید و مرا هم فقط به خاطر این که می خواهید تماشا کنید که به قول خودتان مثل موج دریا بالا و پایین می رود.

تینا گارسن ر اصدا زد و آرمان شاعر بدون هیچگونه تعارفی، گذاشت تینا پول قهوه را حساب کند، کاری که هیچ مرد جوانی در برابر یک دختر زیبا نمی پذیرد. این ماجرای تازه سبب شد که تینا باز هم از کشف نقاط پنهان زندگی شاعر محروم بماند.

او حالا فقط می دانست آرمان یک شاعر است و در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران درس می خواند. یادش آمد که وقتی به خانه رسید انقدر عصبی و پریشان بود که بجای درآوردن روپوش، چنان با غیظ از سر شانه هایش کشید که از وسط جر خورد.

اما دو سه ساعت بعد دوباره شب شاعر، همانند کابوس قدم به داخل اتاقش گذاشت. اظهار نظرهای خصمانه و بی ادبانه اش را بارها و بارها تکرار کرد و برایش گفت که دلش می خواهد تا ابدیت بنشیند و امواج چهره اش را تماشا کند. شب سر میز شام از مادرش پرسید: مادر! صورت من موجی است؟...

مادر وحشتزده گفت: مگر تو در جنگ شرکت کرده ای که موجی بشوی؟ نکند مادر به سرت زده باشد! مادر نمی دانست که تینا نرم نرمک در تشبیه شگفت انگیز شاعر فرو می غلتد، درست مثل فرو رفتن و غلتیدن در حریر بستر شبانه اش. چقدر زیباست چهره ای که هر لحظه با دست لطیف و نرم موجی، تنوعی دوست داشتنی در چشم مخاطبش بیاندازد.

تینا درست هشت روز بعد از آن ملاقات دلگیر کننده، دوباره چهره شاعر را که مشغول جستجو در میان جمعیت پراکنده دانشجویان بود، شناخت. شاعر هم بلافاصله او را دید و به سویش رفت. آه! این شماید که اینطور راست قامت و زیبا ایستاده اید!... اسمتان چی بود؟... حواسم را کاملاً پرت کرده اید. تینا در دل نالید: از سوئی من انقدر برایش بی اهمیت بوده ام که حتی نام مرا فراموش کرده است و از سوئی مرا عامل حواس پرتی اش می داند؟... چون انقدر او را گرفتار امواج چهره ام کرده ام که هیچ چیز جز همان امواج در خاطرش نمانده است.

من همان دختر موجی هستم آقا!

بله! دختری که چهره اش مثل دریا در هر ثانیه هزاران موج بر می دارد و شاعری بی نام و نشان را از تماشای نقش یک تصویر ثابت محروم کرده است.... شما را بخدا بگویند اسمتان چه بود تا شعر جدید که برایتان سروده ام بخوانم!...

این دیگر برای تینا غیر قابل هضم بود. چطور ممکنست شاعری برای دختری پیاپی شعر بسراید در حالیکه اسم او را با بی اعتنائی پشت ذهن افکنده است. حتما دارد مرا دست می اندازد! شاید هم دانشجوی چپ نمایی است که می خواهد ثروت پدری ام را به مسخره بگیرد!... دستتان به گوشت نمی رسد می گویند پیف بوی بد می دهد!.. شاعر کاغذی را مثل کاغذ مچاله شده اولی از جیب بیرون کشید. تینا تازه متوجه شد که آرمان لباسش را پس از گذشت دو ماه تغییر داده است. البته پیراهنش باز هم چهار خانه بود فقط خطوط خانه هایش بجای قرمز، به رنگ آبی بود. یک شلوار قهوه ای کهنه، یک کفش چرمی سیاه و سفید، مدل قبل از تولد تینا، پوشش را تکمیل کرده بود. آرمان بدون توجه به نگاههای کنجکاو دانشجویان که می خواستند از روابط چنان موجود مفلوکی با ملکه زیبایی دانشکده پزشکی - تینا شنیده بود که در همان

اولین هفته ی شروع سال تحصیلی جدید بچه های شیطان دانشکده پزشکی مخفیانه او را به عنوان ملکه زیبایی انتخاب کرده بودند – سر در آورند ، شروع به خواندن شعر تازه اش کرد.

هشت ضرب در هشت!

دلم هوای تو دارد

دلم گرفته توست!

دلم در انفجار جدائی چه سخت مینالد!

دلم هوای تو دارد

دلم گرفته شبهای خستگی و ملالست

عجیب هوای تو دارد!

هشت ضرب در هشت.

دلم هوای تو دارد

میان باغچه های بلند رؤیاها

که عطر یاسمن عشق ریشه میگیرد

اسیر موج موج تن توست

و خوب می دانی

هوای سینه من ،

هوای بیتابی است.

و باز می دانی

که من اسیر آبهای سپید

و دره های کبودم.

اسر رؤیاهام!

اسیر حادثه ام!...

هشت ضرب در هشت

دلم هوای تو دارد

نگاه کن به جنگل انبوه چشمهای کبودم

که در سکوت شب از خستگی چه پر بار است

نگاه کن به من

که زاده شب های خستگی ام

نگاه کن به رودخانه که در دل شب

چه غمگانه سرودی نثار گام تو دارند

عجیب هوای تو دارم

دلم در انفجار جدائی چه سخت می نالد...

در این لحظه بر و بچه های شوخ طبع دانشگاه با صدای بلند برای شاعر کف زدند و هورا کشیدند و تینا با آن قد و قامت بلند که از همه مشخصتر بود از خجالت سرخ شد و به طرف اتوموبیلش دوید.
آرمان با گذشت زمان ، هر روز و هر لحظه بیشتر به تینا نزدیک می شد.
دوستی شان گل انداخته بود. با وجود تضاد آشکار فرهنگیشان به گونه ای ، با هم کنار می آمدند ، دلیلش روشن بود.
توفان عشق در قلب و روح آرمان هر لحظه جلوه ای تازه می فروخت و اشتیاق و هیجان دختر جوان برای شناخت آثار و علائم عشق در یک مرد که دانسته و ندانسته خود عاملش بود هرگز فروکش نمی کرد ، گرچه تینا هر چه در درون خویش می کاوید ، حال و هوای عشق نمی دید ، اگر عشق این است که آرمان به نمایش می گذارد ، من عاشق نیستم!

با اینکه حالا چهار پنج ماه از دوستی متقابلشان می گذشت عیر از انفجار واژه های عاشقانه که به شکل شعر از قلب شاعر بر می خاست جکله عاشقانه ای از دهان خوش رنگ معشوق بیرون نیامده بود. این تنها شاعر بود که با دقت و وسواس بیمار گونه ای واژه ها را دستچین می کرد و در شعر جا می انداخت و با شوریدگی های خاص خودش در گوش جان معشوق می خواند.
آرمان شاعر هرگز فراموش نمی کرد که تینا را همچنان هشت ضرب در هشت بخواند...

هشت ضرب در هشت

تو شب نمی!

تو در هوای پاک صبح زندگی

لطافت معطر گلی!

ز چشم ابری هوا!

رطوبت و نمی!

و من توام

و تو منی

تو شهرزاد قصه منی!

هشت ضرب در هشت!

تو آتشی

تو گرمی هوای تیرماه

تو لحظه ای ز عمر من

و من همیشه شاعر توام

تو همدم منی

فرشته ای

تقدس یک آینه ای

تو شهرزاد قصه ی منی

تو همراه منی!...

تینا در سکوت عمیق و رازآمیز ، تمام هستی جوانی اش را به دست واژه های نرم عاشقانه آرمان می سپرد و می گذاشت شمیمی که از هر بیت شعر آرمان برمی خاست گونه های خوابیده گلگونه اش را نوازش دهد. هر دم داغ اشعار شاعر حتی از فاصله ای دور و از پشت تلفن هم تینا را به آتش می کشید و گاه حتی طرح قطره اشکی را در چشمان کشیده و سیاهش میزد اما هرگز به آرمان نمی گفت که او هم دارد قطره قطره در زیر اخگر گرم واژه هایش آب می شود. تینا دفترچه ای که حالا مخصوص یادداشت اشعاری بود که آرمان به خاطرش می سرود. از روی میز کارش برداشت . یادش آمد که زمستان از راه رسیده و شبی برفی پشت سر گذاشته بود. جلو در دانشگاه از اتوموبیل پدر پیاده شد. رد لاستیک های اتوموبیل استادان روی برف کف خیابان های دانشگاه برجا مانده بود و او روی خط لاستیکها قدم برمی داشت که آرمان برابرش #### شد.

- خدای من سرما می خوری! این چه جور لباس پوشیدن است!

گونه های تبار آرمان از حرارت بیماری می سوخت و چشمانش چون دو شعله ی آتش سرخی می زد.

- باید این شعر را همین امروز برایت می خواندم!...

- تو تب داری ارمان ! خوب فردا یا فرداهای دیگر که تب قطع می شد می آمدی و می خواندی.

- نه! نمی شد!...من نمی توانستم! گوش بده!

هشت ضرب در هشت !

برخیز و دست های قشنگت

بر گردن عاشقت بیاویز!

برخیز و عطر نفس هایت

بر جسم و جان خسته فرو ریز!

دیربست من!

در انتهای خیابان نشسته ام!

چتری ز الیاف انتظار

بر سر کشیده ام.

در شوق دیدنت

بسیار گریسته ام!

هشت ضرب در هشت!

فصل بهار رفت

سرما رسید

اما هنوز هم

چتر سپید برف

بر سر کشیده ام.

حس مادرانه ای که در قلب هر دختر جوانی همیشه آماده ی شکوفائی است قلب مهربان تینا را در هم فشرد :

– خدایا! تو همین امروز سینه پهلوی می کنی ! تو باید برگردی خانه...

آرمان به زحمت روی پای بند بود.

– فقط بگو از این شعر خوش آمدی !...

– البته! حتما!... حالا خواهش می کنم زود برگرد خانه...

آرمان ، پشت به تینا به طرف خروجی را افتاد. شانه های افتاده اش او را بسیار غمگین نشان می داد. تینا هنوز هم نمی توانست بفهمد که چرا آرمان با تن تبار و بیمار ، از بستر بیماری برخاسته و راهی طولانی طی کرده تا این شعر را برایش بخواند ! این چه نیازی است که شاعری را این چنین خسته و بیمار در مسیر معشوق میکارد تا آنچه سروده برای معشوق بخواند. تینا عاشق نبود تا نیاز عاشق را دریابد اما اگر عاشق آرمان نبود با او عمیقا همدرد بود. تینا در یادآوری خاطرات 4 سال پیش ، حالتی سودائی نشان می داد ، خاطرات به طنابی تبدیل شده و برگردنش افتاده بود و او را با خود می کشید. سه روز بعد از آن دیدار صبح برفی ، شاعر را دید که جلو در دانشگاه در انتظارش قدم می زند.

سطری اط شعر آخری آرمان در گوشش تکرار شد و حس کرد به راستی چتری از الیاف انتظار بر سر شاعر افتاده و او را دچار خفگی ساخته است.

– آرمان!... تو رو خدا برو استراحت کن!... من نمی توانم برای یک آینده دور تصمیم بگیرم. من هنوز در شرایطی نیستم که خانه ی دلم دلم را برای پذیرش یک عشق آماده کنم... من به این دانشگاه آمده ام تا پزشک شوم. شوق پزشکی در من خیلی نیرومند است و حتی از بخت بد تو حاضر نیستم دانشجوی متوسطی باشم ، پس باید شب و روز بخوانم. اینهمه دختر خوشگل توی خیابانهای این دانشگاه بالا و پایین می روند چرا برای آنها شعر نمی گویی!... دختران دانشکده خودت دارند اشعارت را دست به دست می گردانند ، شعرهایت در صفحات ادبی فصلنامه ها و ماهنامه ها چاپ می شوند...

تو رو خدا مرا رها کن! قلب من از سنگ نیست ، خیلی هم احساساتی هستم ، دلم از شنیدن فریادهای تو در قالب شعر خون می شود اما نمی توانم به تو جوابی دهم.

شاعر روی یک پا ایستاده و در حقیقت یخ زده بود. نه پلک می زد و نه مردمک چشم هایش در کاسه ی چشم می درخشید، یک مجسمه یخ!

تینا برای لحظه ای ترسید که مبادا آرمان شاعر سخته کرده باشد. سرانجام آرمان به حرف آمد :

– هشت ضرب در هشت! میخوای مرا دور بیندازی! می خواهی بگویی که یک شاعر بد لباس دارد روز به روز طاس تر می شود و هیچ مایه ای از جذابیت های یک مرد ندارد به دردت نمی خورد؟
می خواهی مرا مثل یک ته سیگار توی زیر سیگاری خاموش کنی و بروی؟...
بسیار خوب برو! برو!

تینا برای نخستین بار دید که دو قطره اشک از لای پیک های متورم و ملتهب چشمان آرمان فرو ریخت...

تینا چنان تحت تأثیر ریزش بی صدای اشک های آرمان قرار گرفت که نزدیک بود خم شود و از سر عذرخواهی بر دست های سپید و لاغرش بوسه ای بزند!...

چه لحظه ی غم انگیزی بود ، خوشبختانه دانشجویان برای رسیدن به کلاس درس خیلی تند و سریع و بی خبر از جریان یک تراژدی عشقی از جلوی شان می گذشتند و گرنه ممکن نبود بزرگترین اجتماع اعتراضی علیه دختر سنگدل آقای روشنایی در محوطه دانشگاه شکل بگیرد!

ناگهان تینا علیه خویشتن خویشتن قیام کرد ، گور پدر هرچه درس و نمره است! باید یک جور این ظلم عاشقانه را جبران کنم.

- آرمان برویم قهوه بخوریم! توی این هوای برفی می چسبد!

این بزرگترین شورشی بود که دختر خوشگل دانشکده پزشکی تهران علیه سرنوشت مرتکب شده بود. بدون حتی یک لحظه درنگ گوشه پلیور نازک آرمان را گرفت و به طرف در خروجی دانشگاه راه افتاد. درست وقتی هر دو جلو در دانشگاه رسیدند آرمان ناگهان ایستاد و مثل تمام شعرای بدیهه گو ، به خواند شعری پرداخته که در ذهنش می جوشید و بیرون می زد .

هشت ضرب در هشت

دلم برای تو تنگ است

کجای پای حادثه لنگ است!...

تمام قلب نثار تو کردم

ولیک

تو دورتر از من

و من

بی خبر از تو!...

کجای قصه ی ما ای عزیز می لنگد؟!

که تو بی خبر از من

و من در انتظار تو هر دم

حکایت یعقوب و قصه ی یوسف

که پیرهنی نیست تا ببویم من!

تمام شب به گریه سرودم

تمام شب ز خویشتن خویشتن پرسیدم

گناه من چه بود اینک

سوار سرنوشت

بخون نوشته حکایت!

ز اشک پیرس حکایت

بله!

ز اشک پیرس حکایت!...

و شاعر، بدون خداحافظی و صرف قهوه با دختر آقای روشنایی سرش را پایین انداخت و رفت. تینا گیج و منگ از حادثه، سرگرد و تراشیده شده ی شاعر را که روی گردن باریکش لق می زد تا دوردست تماشا کرد.

بعد او هم به جای آنکه روانه ی کلاس درسش شود سربالایی خیابان شرقی دانشگاه را پیش گرفت و رفت. دلش می خواست قلب کدر و غبار گرفته اش را با یک قلب برفی عوض کند.

در آن شب بهاری، پس از آنکه تینا شام را با پدر و مادرش صرف کرد به اتاق خودش برگشت. حادثه امروز، پیشنهاد عجیب و غریب پدر، موضوعی پیش پا افتاده یا کم اهمیت نبود، پدر می خواست به سبک و شیوه قدیمی داستانهای هزار و یکشب سه جوانی که خاطر دخترش را می خواستند به آزمایش گذارد. تینا از تصور اینکه پدرش چنین تصمیمی را خیلی جدی گرفته باشد، عملی کند، پشتش تیر می کشید. تینا خوب می دانست که در بین این سه نفر جوان، آرمان شاعر از دو دیگر، بسیار آسیب پذیر تر است. خودش را روی صندلی پشت میز کارش رها کرد و دوباره به یادآوری خاطراتش از اولین سال آشنایی با آرمان پرداخت.

آرروز آرمان در میان توده سپید برفها، چون نقطه سیاهی گمشده رفت، مثل افتادن سنگی در چاهی عمیق. تینا لبریز از اندوه به خانه برگشت و با خود اندیشید بگذار برود. اینجوری برایش بهتر است! انصاف نیست که این جوان نازنین و احساساتی همچنان اسیر و بسته دختری بماند که با ازدواج فاصله ای کیهانی دارد.

تینا یادش آمد که چند روزی خودش را به فراموشی زده بود، نه به چشمان نمناک و اشک الود ارمان می اندیشید و نه به کمبودهای احساسی خودش. او به شنیدن شعرهای عاشقانه ارمان عادت کرده بود، شاید هم مثل معتادان، به شنیدن فریادهای آرمان شاعر معتاد شده بود. مثل هر زن دیگر، هر قدر غیبت ارمان طولانی تر می شد، بار سنگین دلواپسی اش سنگین تر می شد، مخصوصا که می دید آرمان در حوالی دانشکده خودش نیز ظاهر نمی شود. سرانجام مثل بسیاری از همجنسانش تحملش تمام شد و تصمیم به اجرای کاری غیر عادی گرفت. یک راست رفت جلو دانشکده ادبیات، نزدیکیهای ظهر بود و هوا اندکی گرمتر شده بود و آثار برفها حتی از روی چمنها پاک شده بود. جلو یکی از دانشجویان رشته ادبیات که با سر و صدا مشغول حرفی بود ایستاد. به نظرش چهره این دانشجو آشناتر می آمد... بیخشید اقا! شما ارمان شاعر را ندیده اید؟

جوان که موهایش را ژل زده بود سعی کرده بود با ارایش مختصری خود را یک ارتیست مد روز نشان بدهد، به سوی تینا برگشت.

بچه ها ببینید چه کسی دنبال شاعرک ما آمده؟ ملکه زیبایی دانشکده پزشکی!... ما کچل هم نشدیم که شانس داشته باشیم!... حاضرم تمام موهای سرم بریزد بشرط اینکه چنین زیبایی، حالی هم از من بپرسد!

جوانان دانشجو، به صدای بلند خندیدند و هر کدام سعی می کرد برای جلب تینا مزه ای بپرانند: نه بابا بیخود نیست که می گویند کجلا ها شانسشان بلند است... نه بابا انگار می شود حس ترحم همه دخترها را با یک شعر نه نه من غرییم جلب کرد. آنها پس از اینکه چندین و چند بار ادای ارمان شاعر را درآوردند و شکلکهای عجیب و غریبی ساختند به

تینا گفتند: نه! از او خبر نداریم!... شاید هم این شاعر مفلوک بر اثر شکست در عشق دست به خودکشی زده باشد... مگر چنین چیزی کم سابقه است؟ من خودم چند تا شاعر می شناسم که پس از شکست در عشق دست به خودکشی زده اند!...

تینا دلتنگ تر از زمان ورود به جرگه دانشجویان راهش را گرفت و رفت اما آنها توانسته بودند یک دانه زهر الود در ذهنش بکارند!... نکنند ارمان او واقعا خودکشی کرده باشد؟ از شعرا چنین چیزی بعید نیست!... مگر صادق هدایت بالاخره دست به خودکشی نزد؟ اما بلافاصله یادش آمد که صادق شاعر نبوده است. برای تینا که هرگز در طول عمرش با یک شاعر جوان و حساس نظیر ارمان رو به رو نشده بود، این نوع دلوپسیها تازگی داشت. یک بار هم سر خودش داد کشید: آخر این همه فکر و حدیث درباره یک شاعر یعنی چه؟ نکنند من عاشق شده باشم و خودم هم نمی دانم؟ اما به خودش دلداری داد که او هنوز هم با دنیای عاشقی واقعی فاصله ای کیهانی دارد چون اگر عاشق بود او هم مثل ارمان شاعر دست به خودکشی می زد! به خودش گفت اگر تا پایان هفته خبری از ارمان بدست نیاورد، ماجرا را با پدرش در میان بگذارد. از چشم تینا پدرش قادر مطلق بود و در یک چشم بهم زدن ارمان را در میان ده میلیون جمعیت تهران، مثل دانه عدس از میان آبهای متلاطم اقیانوس بیرون خواهد کشید. عصر فردای همان روز همینکه از در دانشگاه بیرون آمد دخترکی ده دوازده ساله که جعبه آدامس در دست داشت از پشت درخت سرمازده چناری بیرون پرید و برابر تینا متوقف شد.

خانم! این کاغذ مال شماست!....

تینا شگفت زده نگاهی به سر و وضع دختر انداخت، چهره افتاب سوخته وزرد رنگش نشان می داد که دچار کمبود پروتئین است.

موضوع چیه دختر؟

یه اقایی این کاغذ را به من داد، صد تومن هم به من داد که اونو به دست شما بدم.

تینا گاهی به دور و بر انداخت، هیچ چهره آشنا یا مشکوکی پیرامون خود ندید. دختر بچه به زور کاغذ مچاله شده را در کف دست تینا فرو کرد و به سرعت دور شد.

تینا خط شاعر را شناخت. تا بنا گوش سرخ شد. خوشبختانه زمستان بود و هوا در آن ساعت بعد از ظهر تاریک بود. به شتاب خودش را به اتومبیلش رساند و نامه را گشود:

هشت ضرب در هشت!

خیلی با خودم جنگیدم، گفتم برای خلاصی از عشق تو، ترک تحصیل بکنم، بیست روزی هم ترک تحصیل کردم اما دیدم زورم به عشق نمی رسد. شاعر بی عشق شاعر نیست، مجسمه ای ست از مثنی املاح و پروتئین و چربی و آب. شاعر مجسمه نیست، آب و چربی هم نیست! روح می خواهد و روح شاعر، عشق شاعر است!... دارم پرت و پلا می نویسم هشت ضرب در هشت! می دانم که با این نامه غرورم را شکسته ام، صدای جیرینگ جیرینگش را هم می شنوم اما چه کنم، برای یافتن روح گمشده ام، چاره ای جز شکستن غرورم نمی دیدم. به خدا قسم از روزی که مرا مایوس ناامید به خانه فرستادی تا امروز حتی یکشعر نگفته ام. اگر گفته ام دوستش نداشته ام، حالا اگر دلت برای شعرهایم

تنگ شده، اگر دلت می خواهد من به ترک تحصیل خاتمه بدهم توی تریا منتظرت نشسته ام زود بیا... به خدا قسم اگر نیایی دیگر هرگز قدم به دانشگاه نمی گذارم.

آرمان

تینا به خاطرش آمد که لبخند گرمی روی لبهای یخ بسته اش از سوز سرمای زمستانی، ظاهر شد. پس همه ان نگرانیها و دلشوره ها بیهوده بود. آرمان از رفتن به دانشگاه چشم پوشیده بود تا عشق مرا از سر بیرون کند! خدایا من چقدر ظالم!

در تریا را گشود، دود سیگار هوا را سنگین و تیره کرده بود. آرمان تقریباً خودش را پشت ستون پنهان ساخته بود اما وقتی تندیس زیبای تینا بین دو لنگه در ظاهر شد او از تاریکی بیرون آمد. فقط رنگ پیراهنش عوض شده بود و یک کاپشن تیره پر از جیب های بالا و پایین، او را به نظامیهای خارجی شبیه کرده بود. لبخند معصومانه ای روی لبهایش نشسته بود:

پس آمدی هشت ضرب در هشت؟!

تینا کیفش را روی میز انداخت، لبخند دوستانه ای به روی شاعر زد:

منکه با تو قهر نبودم، تو قهر کردی و رفتی!

شاعر با انگشت اشاره اش که بسیار ظریف و سپید بود پیشانی بلندش را خاراند، سرش را پایین انداخت.

شما بدجویی دلم را سوزانید!

طرز نشستن و نوع حرف زدن، سر و وضع و لباس آرمان بسیار ولنکارانه نشان می داد، و از همه بدتر اینکه مطلقاً به چشمان تینا نگاه نمی کرد. به نظر تینا شاعر کاملاً ترحم انگیز می آمد. در یک لحظه حس کرد دلش می خواهد دستهای ظریف و سپید شاعر کوچولو را نوازش کند و هزار بار عذر بخواهد، اما می ترسید کوچکترین حرکتی از این دست، شاعر مظلوم را متوقع تر کند!

آرمان خواهش می کنم دست از این بچه بازیها بردار! خدا نکرده امسال در دوره فوق لیسانس ثبت نام می کنی و می خواهی به استادی برسی!... من و تو با هم دوستیم، شعرهایت واقعاً تحسین برانگیز است، اما برای من خیلی زود است که درباره دوست داشتن و اینجور حرفها فکر کنم، ناسلامتی من فعلاً در سال اول دانشکده پزشکی هستم. شش سال دوره تحصیلی شوخی نیست... تازه شما توی

این دو، سه هفته مرا حسابی ترساندید. ترسیدم بلایی سر خودتان آورده باشد!

آرمان سرش را بلند کرد و نگاه سبزش را متوجه چهره ی گله مند تینا کرد.

- یعنی راستی راستی شما نگران من بودید؟

- بله.

چیزی نمانده بود که شاعر از شدت شوق در میانه تریا به رقص در آید. صدایش شبیه نت موسیقی، گرم. آهنگین شده بد.

- شما نگران من بودید؟ نه! نمی خواهم هیچ توضیحی بدهید، همینکه نگرانم بودید خودش کلی حرف است. می خواهم تا آخر عمرم این نگرانی شما را توی یک شیشه بریزم و همه جا با خودم ببرم... همیشه و همه جا...

تینا از همان روزی که پدر در مورد چگونگی انتخاب شوهر از میان سه خواستگارش تصمیم گرفته بود، چون کشتی بی لنگر بر آب های متلاطم اقیانوس زندگی به این سو و آن سو پرتاب می شد. هر شب، وقتی به اتاق خوابش می رفت، سفر به گذشته ها را دوباره از سر می گرفت و هر بار سعی می کرد عکس العمل پدر را در برابر هر یک از سه خواستگارش و واکنش هر سه خواستگار را در برابر پیشنهاد های پدر بسنجد و به نوعی نتیجه گیری برسد. از آن روزی که با پدر خلوت کرده بود سه روز می گذشت ولی او هنوز نتوانسته بود خودش را به انجام کاری که پدر خواسته بود راضی کند پدر یک آتشفشان قدرتمند بود که بی رحمانه گدازه های آتشفشانی اش را به اطراف می پراکند. برایش مهم نبود که چه کسی به این آتشفشا می سوزد و چه موجوداتی از حرارتش جان دوباره می گیرند. او ایستاده بر کوه زر و قدرت فرمان می داد، ویران می کرد. آباد می ساخت و رودخانه زندگی راحتی به قیمت سیلاب های خونین که به راه می انداخت در میان سنگلاخها پیش می برد.

هدفش پرحجم تر کردن کوه زر بود که زیر پا انداخته بود. سر سوزنی به احساس و عاطفه دیگران نمی اندیشید. حتی حالا تصمیم داشت به سبک و شیوه ی خودش مرد زندگی دخترش را انتخاب کند. چون معتقد بود که خواستگاران دخترش تنها به خاطر ارثیه ی بی کرانی که به دخترش می رسد دور و برش را گرفته اند! آرمان شاعر ممکن است در اولین هجوم پدر در میان شعله های آتشفشان بسوزد و جزغاله شود. اما نیما چی؟

یاد و نام نیما او را دوباره به یاد گذشته و به دو سال پیش برد یکی دو ماه بود که زنگ شروع سال دوم تحصیلی تینا خورده بود و او که با بهترین نمرات قبولی در سال دوم نشسته بود در بامداد پاییزی دیگر با اعتماد به نفس بیشتر عازم دانشکده بود. اما مانند طاووسی مست و زیبا، با قامت افراخته و سینه های پیش آمده به مقابل در ورودی سنگی دانشکده فنی رسید. چهار، پنج دانشجوی سال دومی که با سر و صدا سر به سر هم می گذاشتند متوجه خط عبور غزال زیبای دانشکده پزشکی شدند. ظاهرا آنها حساب همه دختران خوشگل دانشکده ی تهران را داشتند.

- آی پسر! تو این بره آهو را که می شناسی!

- به! چطور نمی شناسمش! کلی زاغ سیاهشو چوب زدم!

نفر سوم سری تکان داد و گفت:

- میگن باباش از اون بساز بفروش های بی انصافه! چند تا از برج هاشو خودم دیدم!

دانشجویی که کمی چاق و چله تر از بقیه بود دست هایش را بهم کوفت:

- وراجی بسه! من می خواهم خودم را زیر دست و پایش قربانی کنم. بروید کنار.

بلافاصله با آن شانه های پت و پهن و چهره ی سرخ رنگش به سوی تینا رفت و خودش را زیر پای تینا روی زمین رها کرد.

- حیف نیست پاهای به این خوشگلی روی زمین سیمانی قدم برداره؟

تینا با اینگونه لودگیها و خوشمزگی ها آشنایی داشت و با لحت جدی پرسید:

- پس این پاها روی کدام زمینی باید راه برود؟

- روی ابرها. روی سینه من عاشق! به خدا قسم همین فردا مامان جونم را می فرستم خواستگاری.

تینا راهش را کج کرد و قدم هایش را تندتر کرد اما جوان چاق و چله که با شلیک خنده دوستانش تحریک شده بود از جا پرید و راه را بر تینا بست.

- تو را خدا آدرس برجی که توش زندگی می کنی به من بده ، مادر من بدون آدرس هیچ جا قدم نمیگذاره!

تینا ، این بار خیلی محکم و جدی گفت :

- از سر راهم برید کنار!

جوانک لی لی کنان در مسیر تینا می دوید و می گفت :

- جان بره آهوی خوشگل دانشکده پزشکی تا شماره تلفن بگیرم راه نمی دهم.

درست در لحظه ای که تینا از شدن خشم ولی مستأصل و پریشان به خود می پیچید ، صدای آمرانه ای از چند قدمی شان برخاست.

- بچه! ولش کن بگذار برود!

صدا چنان نیرومند و تحکم آمیز و نافذ بود که تینا و جوان مزاحم ، در یک آن هر دو به سوی صاحب صدا چرخیدند. جوانی بلند قامت ، با تن و بدنی کشیده و ورزشکارانه ، چشمانی مشکی و درشت و پوشیده در لباس اسپورت مد روز در فاصله چند متری ایستاده بود. در خطوط محکم چهره اش ، هیچ نشانه ای از شوخی نبود.

لاف نمی زد و آماده ی جنگیدن بود. جوان مزاحم نگاهی به سراپای صاحب صدا انداخت ، فوراً او را شناخت ، از بر و بچه های سال سومی بود و برای خودش بین دختران دانشکده سوکسه ای داشت ولی جوان مزاحم هم از آنهایی نبود که زود جا می زدند.

- بر خرمگش معرکه لهنت!

تینا وحشت زده با نگاهی ملتسمانه از هر دو نفر می خواست که کوتاه بیایند اما خروس های جوان و مغرور کوتاه بیا نبودند. حامی ناشناس تینا یک قدم جلو گذاشت و اخطار داد :

- یادت باشد که من کمر بند سیاه دارم!

خروس چاق و چله با آوردن جلو آوردن لب و لوچه اش گفت : منم کمر بند قرمز دارم!...

اما پیش از آنکه به خود بجنبد روی زمین ولو شد!

تینا وحشت زده خودش را از صحنه ی جنگ کنار کشید و به حالت نیمه دو به طرف دانشکده اش راه افتاد. او هرگز نفهمید پایان آن درگیری به کجا کشید اما وقتی روی نیمکت کلاس درس نشست. یک لحظه هم چهره ی حامی ناشناس از پیش چشمش دور نمی شد ...

چه قد و قامتی! چه تیپی! انگار که استخوان های آرواره اش از پولاد ریخته شده بود ، یک چال عمیق روی چانه داشت که نوعی قدرت اراده به او می بخشید ، اما عجب دماغ طرف را به خاک مالید!...

تینا از فکر اینکه ممکن است دوباره با این جوان رو به رو شود لرزشی به تنش افتاد.

من باید از او به خاطر حمایت شجاعانه اش تشکر می کردم اما مثل یک بره آهوی پلنگ دیده پا به فرار گذاشتم.

ظهر با نگرانی بیشتری از همان مسیر حادثه به سمت در جنوبی دانشگاه به راه افتاد. خوشبختانه هیچ خبری نبود و راه خلوت. دو روز دیگر هم گذشت و به نظر می رسید که غثله به کلی خاتمه یافته و جای هیچ نگرانی نیست اما در روز سوم حادثه درست هنگامی که در یکی از کتابفروشی های جلو دانشگاه مشغول انتخاب کتاب مورد نظرش بود ، صدای مطمئن ولی آرام تنفس جوانی به قد و قواره خودش ، درست در سمت شانه چپش حس کرد.

بی اختیار سرش چرخید و حامی اش را در کنار خود دید. او نیز ظاهراً برای خرید کتابی به کتاب فروشی آمده بود.

دور از ادب بود که با او سلام و علیک نکند.

- متشکرم که آن روز مرا از شر آن جوان لوده نجات دادید!

پسر جوان ، همانگونه که شق و رق ایستاده بود ، نگاه عمیق و کاونده اش را به چهره تینا افکند.

- ببخشید ! اول شما را به جا نیاوردم.

- به هر حال متشکرم!

- اصلاً تشکر لازم نیست.

پسر جوان کاملاً از سر اعتماد به نفس حرف می زد. چال روی چانه اش آن چنان عمیق بود که تینا دلش می خواست عمق آن را دریابد!

از آن جذاب تر چشمان سیاه و مهاجمش بود. از آن چشم های دستور دهنده که کنار بروید من آمده ام...

نوعی قدرت از عظلات شانه های مرد جوان میتراوید. قدرتی که تحملش لا اقل از عهده تینا بر نمی آمد. او به اندازه کافی از قدرت راز آمیزی که در تمامی موجودیت پدرش می چرخید و می توفید ، آزار و اذیت می شد ، با این همه نوعی حسرت و تمنا در عمق نگاهش سرک می کشید.

پسر جوان پرسید :

- شما کتابی که دنبالش هستید پیدا کردید؟

- متأسفانه نه!

- می خواهید سری به کتابفروشی پهلویی بزنیم؟

تینا پیشنهاد همراهی آم مرد جوان را علیرغم میل خود پذیرفت. همینکه از کتاب فروشی بیرون آمدند جوان بی مقدمه گفت :

- ببخشید خودم را معرفی نکردم. اسم من نیماست. در سال سوم دانشکده فنی در رشته راه و ساختمان درس می خوانم. اسم شما چیست؟

- اسمم تیناست. تینا روشنائی! سال دوم دانشکده پزشکی!

جوان خیلی قرص و محکم اسم تینا را تکرار کرد. نیما طوری تینا را نگاه می کرد که انگار او را از همین لحظه برای همسری انتخاب کرده است! یک انتخاب قطعی!

سرانجام تینا کتاب مورد نظرش را نیافت و بعد به عنوان خداحافظی سری تکان داد.

- ببخشید ! باید بروم!

جوان با همان لحن مطمئن پرسید :

- ایا می توانم شما را به یک قهوه مهمان کنم!

- متأسفانه وقت تنیس دارم! یاشه برای بعد...

جوان با لحن آمرانه ای گفت :

- برای فردا...

تینا نفهمید چرا دستپاچه شد و جواب موافق داد.

- فردا همین موقع جلو همین کتابفروشی!...

تینا به طرف اتوموبیلش دوید ، پشت فرمان نشست و با یک جهش به سمت باشگاه راه افتاد. و خوب می دانست که در تمام مدت ، نیما جلو کتابفروشی با نگاه مصممش او را تعقیب می کند. در تمام مدت تمرین تنیس ، چهره ی نیما

به جای توپ گرد تنیس پیشاپیش نگاهش می دويد . قل می خورد ، چرخ می زد بر زمین افتاد و دوباره محکم تر و جسورتر بر میخاست . تقریباً از ضعفی که به خرج داده بود به شدت عصبی بود. به همین سادگی از من قرار ملاقات گرفت درست است که من مدیون حمایتش هستم ولی نباید اینطور وا می دادم. من از آدم هایی که فکر می کنند هر تصمیمی بگیرند اجرا می شود خوشم نمی آید...

پدرم با زورگویی هایش مرا به این دسته از آدمها بدبین کرده است. تازه اگر فردا آرمان شاعر مرا با این جوان ببیند چه فکرهای بدی که به مغزش نمی رسد! دلش به حال چهره سپید و چشمان بی مژه ارمان شاعر سوخت ، نه! او نباید فکر کند به دوستی اش خیانت شده است من و نیما مثل دو مرد با هم قرار گذاشته ایم آن هم فقط برای همین یک مرتبه!

عصر فردا ف تینا پر از شک و تردید و با هزار ترس و نگرانی سر قرارش حاضر شد. هوا سرد تر از ماه دوم پائیز بود ، بوی چرب گازوئیل اتوبوسهای شهری آزارش می داد که بهتر از بوی ناخوش نوعی خیانت در دوستی با آرمان نبود! همین نگرانی و دلشوره بود که ناچار به خودش تلقین می داد : این اولین و آخرین قراری است که با نیما گذاشته ام. تازه تو این سر میز و او آن سر میز ...! فقط برای تشکر از آن حمایت شجاعانه اش نه چیز دیگر!... ضمناً پسرک از آن تیپ های مزاحم نیست. نیما کنار دیوار آجری رنگ متافروشی ، قرص و محکم ایستاده بود. کت و شلواری مرتب پوشیده بود . کت سرمه ای و شلوار خاکستری فلانل. پیراهن اسپرت که خطوط آبی رنگش به او آرامش می بخشید و او را جوانی آداب دان معرفی می کرد.

او ، در این لباس بیشتر به یک مهندس موفق و مدیر یک واحد صنعتی شبیه بود. چهره اش با آن موهای خوابیده که رو به بالا شانه کرده بد. به نظرش بسیار آشنا می آمد...آها فهمیدم، شبیه هنرپیشه محبوب نسل قدیم – آقای کرک داگلاس است! خدایا چقدر چال روی شانه اش شبیه آن آرتیست معروف دهه هفتاد است... نیما دو قدم جلو آمد . دندان های صدفی و محکمش را روی هم فشرد و لبخندی که بیشتر آمیخته با گره طلائی قدرت بود بر لب آرد :

- سلام!

- سلام!

نیما بلافاصله پرسید :

- بالاخره کتاب مورد نظرتان را خریدید؟

- متأسفانه خیر.

- نیما دست چپش را جلو آورد.

- بفرمائید! من زحمتتان را کم کردم!

تینا که کاکلا غافلگیر شده بود ، نتوانست احساسات خودش را پنهان کند.

- متشکرم! واقعا متشکرم!...مثل اینکه شما متخصص مانع برداری هستید؟!

هر دو خیلی راحت و خورمانی پشت میز رستوران نشستند.

نیما بدن مشورت با تینا سفارش قهوه و کیک داد.

– شما سال دوم هستید مگر نه؟

تینا نگاه نرم و شیرینش را روی چهره ی نیما انداخت. نورافکنی که چشم را ازار نمی داد.

– شما از کجا میدانید؟

– خوب! بچه های دانشکده فنی با همه خشکی رشته شان ، خیلی هم زیبا پرستند ، حساب و کتاب همه ی دخترهای خوشگل را دارند!

– پس حتما خیلی چیزها در باره ام می دانید!

نیما قهوه را از روی سینی برداشت و آن را با دقت پیش روی تینا گذاشت. تینا پیش خود گفت :

– رفتارش درست مثل پدرم می ماند که هر وقت دوتایی به رستوران می رویم طوری رفتار می کند که انگار من هنوز دختر بچه هفت ، هشت ساله ای هستم که ممکن است دست و پایم را بسوزانم.

نیما لبی به قهوه اش زد ف در پاسخ سؤال تینا گفت :

– البته چیز زیادی درباره شما نمی دانم. ولی در دانشکده ما می گفتند شما دختر آقای روشنائی برج ساز معروف تهران هستید.

تینا هیچوقت دوست نداشت ثروت پدر ، مایه شهرتش گردد. او خودش خیلی خوب می دانست که گنجینه زیبایی اش کم از ثروت نامحدود پدرش نیست.

استعدادش هم در درس خواند شاخص بود و از همین حالا خود را در قالب یک پزشک موفق می دید که صدها بیمار به دنبالش ردیف شده اند.

– آه! پس که شما پدرم را می شناسید. لابد بچه های چپ نمای دانشکده فنی او را در شکل یک غول خونخوار سرمایه می بینند!

نیما با لحن قاطعی پاسخ داد :

– برای من مهم نیست که چپ و راست ها چه می گویند : من مردان عمل را دوست دارم.

– پس شما هم می خواهید پایتان را جای پدر من بگذارید!

نیما با اشتهای خوبی ، قطعه ای کیک در دهان گذاشت.

– مطمئن باشید!

تینا لحظه به لحظه تصویر پدرش را در چهره ی نیما تماشا می کرد. این پسرک عجب قدرتی دارد. طوری حرف می زند که انگار همین فردا در برابر هر برج پدرم ، سه برج بالا می برد!...

تینا از جا برخاست. نیما هم از جا بلند شد. سینه اش را به هنگام ایستادن جلو می داد و خطوط محکم صورتش برجسته تر می نمود.

– دلم می خواهد پدرتان را ببینم! من برای مردان موفق احترام خاصی قائلم!... من مثل امریکایی ها فکر می کنم.

تینا خطی از تعجب روی پیشانی اش انداخت :

– امریکائیا مگر چه جور فکر می کنند؟

– امریکائیا مجسمه (فورد) را می سازند چون او سازنده بود ، میلیونها اتوموبیل تولید کرد و به زندگی امریکائیا رونق بخشید اما ما ایرانیها آدم هایی نظیر فورد را دوست نداریم و هزار و یک وصله به آنها می چسبانیم و به اسم سرمایه دار ، چند لقب خونخوار و آدمخوار و چپاولگر هم به نافشان می بندیم!...

تینا در دل با خودش گفت : درست باب دندان پدرم!...

هر دو جوان ، بلند قامت با گام های مطمئن به سوی اتوموبیل اسپورت تینا راه افتادند تینا پرسید :

– شما اتوموبیل دارید؟

نیمبا با لحن قاطعی گفت :

– به زودی می خرم!

تینا پیش خود گفت اگر این سؤال را از جوان دیگری می کردم از شدت شرم سرخ می شد.

تینا پشت فرمان اتوموبیلش نشست و اتوموبیل را از جا کند ، اما در طول راه حتی برای یک لحظه هم نتوانست آن

جوانک را فراموش کند. اراده اش از جنس پولاد بود!

دو ، سه هفته ای از آن دیدار گذشت ، هربار که تینا از جلو دانشکده نیمبا می گذشت زیر چشمی رد نیمبا را می زد. اما

مثل اینکه نیمبا بود که وقت ملاقات را تعیین می کرد. یک بار خودش را شدیداً به باد انتقاد بست.

(مثل اینکه من دختر آقای روشنائی نیستم که با قدرت اراده ، سیطره اش را بر اقتصاد کشور انداخته است. این بی

تابی یعنی چه!... تازه حسی که من نسبت به آرمان شاعر دارم چه می شود!... آن بیچاره خیال می کند تمام هوش و

حواس دل مرا در گرو خود گرفته است...)

اما بلافاصله به خودش دلداری داد :

– منکه تعهدی در برابر هیچ کس بر عهده نگرفته ام. من دختری آزاد هستم که قدم به باغ حیات بشری گذاشته ام

و می خواهم از میان همه داوطلبان ، جفتی کاملاً مناسب برای خودم انتخاب کنم. بتنابر این در باغ قدم می زنم ، به

چهچه آواز بلبلان و قناری های عاشق گوش می دهم و آن وقت صاحب بهترین و شیرین ترین آوازا را به

شوهری انتخاب می کنم!)

چهار هفته بعد ، تینا در هوای سرد دومین زمستانی که در دوره دانشجویی پشت سر می گذاشت ، با نیمبا دوباره رو

به رو شد. نیمبا با گام های شمرده و سینه جلو آمده و اطمینانی خدشه ناپذیر در چشمانش جلو آمد.

– سلام!

تینا دو چشم کشیده و خوش حالتش را که از برق رفاهی بیش از سهمیه آدمهای دیگر می درخشید از زیر مژه ها

بلند کرد :

– آه شمائید!

– انتظار مرا نداشتید؟

جوانک مغرور این جمله را با چنان حالتی بر زبان راند که انگار انتظار داشت دختر خود را در پای قدومش قربانی

کند. اما او هنوز هم دخترانِ حوا را خوب نمی شناخت که بعضی اوقات می توانند خلاف آنچه در دل دارند ، بر زبان

بیاورند.

– نه! می بخشید! شما را فراموش کرده بودم!

و رای اینکه نیمبا را خیلی از خود نرنجانده باشد پرسید :

– مسافرت رفته بودید؟

– بله! با عده ای از دختر ها و پسرهای دانشکده برای یک تحقیق علمی در سفر بودم.

نیمبا مخصوصاً روی واژه دخترها تأکید بیشتری کرده بود.

- آه پس در این سفر کلی خوش گذشته است.

- نه! دلم از ادا و اطوارهای بعضی از دخترها بهم می خورد. طوری رفتار می کنند که انگار هر پسری که با آنها سلام و علیکی کرد حتما عاشق و کشته و مرده شان شده!

- ببخشید! من درباره دخترهای همسفران نپرسیدم درباره کارهای تحقیقاتی تان می پرسم!

- بله! تحقیق درباره ساختمان های ایبانه!

هر دو با مهرت جای گیری می کردند و توپ را به زمین حریف بر می گرداندند.

تینا که داشت به اتوموبیلش نزدیک می شد گفت :

- خوب! از دیدتان خوشحال شدم.

نیما خودش را از این دیدار دست خالیدید و بلافاصله گفت :

- شما حریف تنیس دارید؟

تینا متوجه پیشنهاد نیما برای ادامه همراهی ها شد.

- بله! مگر شما تنیس هم بلدید؟

نیما شانه اش را بالا انداخت .

- اندکی...

تینا نوعی رضایت درونی را در خود تجزیه کرد.

- بسیار خوب! یک روز با هم قرار تنیس می گذاریم.

در تونل ناامیدی ذهن نیما نور امیدی درخشید.

- لابد در پایان ترم!

تینا قدرت مانرو نیما را دست کم گرفته بود.

- بله! دو هفته دیگر.

نیما نه چندان خشنود از بازی های رندانه تینا ولی امیدوارانه راهش را به سمت میدان بالا دست پیش گرفت. تینا هم در زیر و بالا کردن افکارش ناگهان یکه ای خورد...

این جوانک از کجا میدانست که من تنیس بازی می کنم؟ مثل اینکه اطلاعات دست اولی درباره ی من جمع آوری کرده است.

فرday همان روز ، غروب جلو دانشگاه با آرمان شاعر رو به رو شد .

- هشت ضرب در هشت! مثل اینکه ما همدیگر را فراموش کرده ایم... گرچه من هیچ وقت آدم فراموشکاری نبودم... می خواهید شعر تازه ای که برایتان سروده ام بخوانم؟

تینا زبان شعر را دوست داشت. هیچ دختر احساساتی نظیر تینا نمی تواند در برابر آهنگ مزون شعر ، خود را بی تفاوت جلوه دهد... حس خستگی و سرما در تن و پیکرش بیداد می کرد و این شعر می توانست چرک و کدورت خستگیها را از تنش بیرون بشوید.

- با یک قهوه چطوری آرمان؟

- از خدا می خواستم.

- پس برویم قهوه ای بخوریم و شما هم شعر تازه تان را برایم بخوانید!

چند دقیقه بعد ، در تاریک روشن میعادگاه همیشگی ، که در این زمستان سرد و سیاه خلوت تر از همیشه بود ،
 آؤمان شاعر با صدای نرم و مخملی ، چشم در چشم آهوی معبود خود ، شعرش را می خواند.

هشت ضرب در هشت!
 با تو زندگی چه پر بهاست!
 وصف عشق تو زلال آبهاست
 مرز عشق!
 مرز راستین آب و خاک
 من شریف عشق تو
 تو شریف عشق عالمی!
 ای شریف عشق من!
 زندگی در این هوای سرد و تار
 پر مکدر است
 اینک این زمین پر سخاوت و غنی
 جنگل سموم وحشت است
 قحط دوستی!
 قحط عشق و نور و رنگ
 نفرت از نژاد خویش
 قلب را کبود کرده است.
 یک طرف سیاه
 یک طرف سپید و زرد و سرخ
 لانه پرندگان آشتی به تیر میزنند!
 آفتاب! دل سیاه
 ماهتاب! بی نفس!
 شعر شاعران قرن ، سرب داغ
 ماهیان زنده! قتل عام!
 ای بهار جاودان خاک!
 آفتاب شهر عشق ناب!
 همتی! همتی!
 من هنوز آبی ام
 من هنوز شاعرم
 من هنوز شعر و رنگ و نور را
 در بسیط آسمان

می پراکنم!

لذت مدام عاشقی

خواب نرم یک پرنده غریب

خواهش!

با تو زیستن چه پربهاست

با تو زندگی همیشه نوبر است

دست های نرم تو

بالش حریر خواب

ساده ای و ### و گرم

شعر رویشی برنگ برف

بوی جوی مولیان

یاد یار مهربان

من شریف عشق تو

تو شریف عشق عالمی!

صدای نرم شاعر که مثل پر پروانه لطیف و نرم شده بود فرو افتاد. تنها همانگونه نرم تکرار کرد :

من شریف عشق تو

تو شریف عشق عالمی

و ناگهان با تمامی احساس گریست!

شاعر هم با او می گریست...تینا برای شاعر می گریست ، برای موجود شریفی که زندگی اش را در قمار عشق گذاشته بود و نمی دانست با این دل ظریف و این روحیه آسیب پذیرش چه باید بکند و شاعر تنها به این خاطر می گریست که تینا می گریست.

تینا صندلی اش را به کنار پنجره برد تا بار دیگر با خودش خلوت کند.

بیرون تاریکی همه چیز را در شکم سیاه خود فرو برده بود و هیچ صدایی به گوش نمی رسید. پدر مادرش به مهمانی رفته بودند و او به بهانه ی کار روی یکی از جزوه های تحقیقاتی اش از رفتن به مهمانی سرباز زده بود. این پنجمین روزی بود که درباره پیشنهاد عجیب پدرش برای معرفی سه خواستگارش با خود خلوت می کرد. دیروز پدر با نگاه سرزنش آمیز پرسیده بود :

پس چرا کسی را به دفترم نفرستادی؟

- می فرستم پدر!...کمی به من فرصت بده!...

تینا یکسر به طرف دفتر خاطراتش رفت. او هم مثل همه ی دختران احساساتی ، دفتر خاطراتی داشت که هر وقت حوصله می کرد گزارشات روزانه اش را در آن یادداشت می کرد. دفترچه اش را ورق زد تا به روزهای نخستین سال

سوم دانشکده رسید. روزهای نخستین سال را پشت سر گذاشت ، از روی اربابه روزهای #### بهار ، همانند پروانه سبکبالی پرواز کنان گذشت به تابستان رسید. برابر خاطرات یک روز گرم تابستانی متوقف شد.

« امروز با یک مرد جوان استثنایی رو به رو شدم. نباید برای توصیفش به واژه استثنایی متوسل شوم. به نظر واژه اعجوبه با جادوگر بیشتر به او می آید.

من عاشق هنر نقاشی امولی در این سال های دانشکده آن قدر گرفتاری داشته ام که جز یکی دو بار بخت دیدار نمایشگاهی نصیب نشده است اما امروز عصر سری به یک نمایشگاه نقاشی زدم.

رفته بودم چند تا ((سی.دی)) جدید بخرم که چشمم به تابلو نمایشگاهی افتاد. معمولا نمایشگاه های نقاشی در سالن های زیر زمینی تشکیل می شود. وقت داشتم و گفتم بروم ببینم چه خبر است. با قدم های مطمئن از پله ها پایین رفتم. سالن نمایشگاه نسبتا بزرگ و بسیار روشن بد.

در سمت چپ سالن چند دختر و پسر جوان، احتمالا دانشجو در اطراف تابلوئی حلقه زده و مرد جوانی داشت با لحن خوشی برایشان توضیح میداد.

گوش سپردم.

مرد جان بسیار مسلط و دلنشین به نقد تابلو مشغول بود و می گفت این یکی را نه به خاطر سوژه اش ، بلکه به خاطر ترکیب رنگ هایش تحسین می کنم.

که در نهایت استادی تلفیق و ترکیب شده است.

رنگی کاملا منطبق با فضا و مکان!

جهان بی هماهنگی آنقدر زشت است که یک نازنده ، خارج از نت دستگاهی را بنوازد!

اینجا ساز و دستگاه با هم جورند.

جوانک خوش سیمایی که در سمت چپش ایستاده و با شیفتگی خاص به دهان توضیح کننده گوش می داد پرسید :

- استاد! ایا می توان از طریق آنالیز رنگها به ذهنیت نقاش پی برد؟!

چهره استاد رنگ تلخ سرزنش گرفت و گفت :

جوانک خوبرو! روشنفکر بی سواد! مگر همین سؤال را هفته ی پیش در نمایشگاه از من نپرسیدی؟ اما ناگهان نگاهش روی من توقف شد و رشته کلامش از هم گسست ، عین یک دوربین نجومی ثابت و بی حرکت روی چهره ام میزان شده بود. حلقه گرداگردش که چند دختر و پسر جوان بودند مسیر نگاهش را تعقیب کردند. راستش ترسیدم. من از اینکه همه نگاه ها را به خود بکشم همیشه دستپاچه می شوم ولی حالا این مرد جوان و حواریونش طوری به من نگاه می کردند که انگار من از کره مریخ نازل شده ام! سرانجام یخ سکوت شکست.

مرد جوان خطاب به همان پرسشگر گفت :

ساکت باش! جوانک خوبرو!... شما عاشقان هنر متعلی نقاشی!... ساکت!... من دارم به یکی از زیباترین تابلوهای خلقت نگاه می کنم.

عجب تلفیق نوری!... عجب رنگ آمیزی عطش افزایی!... عجب تناسب و هماهنگی!...

یک سروش غیبی به من می گوید : کلاهی را به احترام این تابلو شور انگیز ، این اثر بدیع بردار و در سکوت به تحسین و تمجید تابلو بنشین...

این سخنان مرد جوان ، بند بند تنم را داشت از هم جدا می کرد.

عرق شرم از بناگوشم فرو می غلتید، کاملاً دست و پایم را گم کرده بدم. نمی دانستم برگردم و بروم و یا وارد جرگه تحسین کنندگان بشوم...

پیش از آنکه تصمیم بگیرم مرد جوان چند قدم جلو آمد.

حالا کاملاً او را به خاطر می آورم. به نظرم مردی سی ساله می آمد، مثل همه ی ایرانیها چشم و ابرو مشکی، نمی شد به او گفت مرد خوشگل!...حالا هم که خوب دقت می کنم، هیچ نوع اسباب و لوازم خوشگلی در او نبود، اما یکجوری دلنشین بود.

فکر می کنم حرف زدنش به او جذابیتی غیر عادی می بخشید و گر نه چشم هایش کوچک و ریز، بینی اش کمی چاق، لب ها باریک و سرد، صورتش کمی گرد، قدش متوسط لی خوش لباس بود. یک نوع عظمت و بزرگی را به ادم ها القا می کرد...صدایش گونه ای طلسم و جادو بود و با همان صدا خطاب به من گفت:

– دختر خانم عزیز! رب النوع دلربا! ونوس عصر حاضر!...خواهش می کنم به جمع ما ملحق شوید. شاید حضر شما این جمع افسرده و یخ کرده را گرم کند...

من مثل موجودی هیپنوتیزم شده از پله ها پایین آمدم.

دختری که در سمت راست استاد قرار گرفته و از همان اول متوجه شدم که خودش را یک هنرمند پیشتاز و آوا نگار می داند و تعدادی خرمهره به گردن انداخته بود، با نگاهی لبریز از حسادت و کینه، مرا برانداز می کرد. درست مثل اینکه من از ابتدای عمر، به عنوان رقیب او متولد شده بودم. همان دختر با لحن زننده ای گفت:

ولی جناب استاد من یکی هیچ نوع توازن و هماهنگی در رنگ آمیزی این تابلو زنده نمی بینم!...

داشت لجم می گرفت، می خواستم واکنش تندی از خودم نشان بدهم. مردی که استاد خطابش می کردند حالا آنقدر به من نزدیک شده بودم که ترسیدم دست هایش را دور کمرم حلقه کند، یک گام به عقب برداشتم و او که متوجه عکس العمل شده بود برجا متوقف شد ولی در پاسخ سؤال کینه توزانه زن جوان گفت:

– افسانه ی عزیز! شما خود نقاشی صاحب سبک هستید!...شما در تابلوهاتان در تلفیق و توازن رنگها یک استاد میلیم هستید حالا نمی دانم چرا منکر چنان هماهنگی شیرینی در این تابلو جاندار شده اید؟ شاید امروز سرما خورده اید! می دانید سرماخوردگی انسان را بدبین می کند و رنگها را کدر و ملال آور!

جوانی که استاد او را جوانک خو برو و روشنفکر بی سواد خطاب کرده بود، به من نزدیک شد و پرسید شما چرا به ما ملحق نمی شوید!

ایشان استاد همه ما استاد مجید هستند، البته ایشان پزشک هستند اما هیچ علاقه ای به علم پزشکی ندارند، تمام لحظه های عمرشان در نمایشگاه ها می گذرد. بی اختیار این جمله از دهانم پرید که من هم دانشجوی سال سوم پزشکی هستم.

استاد در حالیکه چشم از من بر نمی داشت پرسید پس چرا من بوی پنبه و الکل از شما نمی شنوم؟

بعد جلوتر آمد، نفس عمیقی کشید و گفت نه! فقط بوی گل می دهید و حاضرین از این تعارف شوخی آمیز خندیدند.

بعد در حالیکه به جوانک خو برو اشاره می کرد گفت : من مجید هستم! دکتر مجید، ولی گول عنوانی که این

پژوهشگر بی سواد به من می دهد نخورید!

من همیشه یک دانشجو باقی می مانم حتی در رشته تحصیلی ام.

ای کاش در رشته کنکور پزشکی شرکت نکرده بودم.

در اینجا مکثی کرد و گفت :

راستی قرار است فردا برای ملاقات با یکی از اساتید به دانشکده شما بیایم!

گرچه در فصل تابستان دانشجویان کمتر سری به دانشکده می زنند چقدر خوشحال می شوم که شما را ببینم. نمی

دانم چرا پذیرفتم که جلو سالن تشریح استاد جوان را ببینم. »

تینا دفترچه اش را بست و به فکر فرو رفت. او همان شب متوجه شد که شخصیت شگفت انگیز و اظهار نظرهای

هنری و نقد و تحلیلهای مرد جوان سی ساله ، کاملاً تحت تأثیرش قرار داده است.

مردانی از این دست که در سن و سالی اندک کردم به آنها لقب استاد می دهند و عده ای دنبالشان راه می افتند توجه

دختران احساساتی را به خصوصی به خود جلب می کنند. آن شب تینا اندکی دچار عذاب شد ، یا شاید هم نوعی

عذاب وجدان. او در کنار خود حالا دو مرد جوان داشت که با دل بستگی عمیقی پیرامونش می چرخیدند ، گرچه آنها

نتوانسته بودند آن شوریدگی عاشقانه را در قلبش متولد کنند اما یک دوستی محکم و استوار بینشان شکل گرفته بود

و خواهی نخواهی ، حضور نفر سوم می توانست وجدان تینا را بیازارد... نه خدای من!

من هرگز آدم دو روئی نبودم. من هیچ تعهدی به آرمان و نیما نسپرده ام ، من تا مدرک پزشکی ام را نگیرم مرد

خودم را انتخاب نمی کنم و مردی که من انتخاب می کنم حتماً باید عاشقش باشم. همین!... تینا عصبانی از خود در

انتهای دفترچه خاطراتش نوشته بود :

حالا که دارم این یادداشت ها را می نویسم از خودم

می پرسم من چه جور دختر هستم! آیا دختر رومانتیکی

مثل من حق دارد برای انتخاب مرد مورد علاقه اش با بازار

روز برود و مردان داوطلب را سبک ، سنگین کند؟ آیا این

نوع منش و رفتاری که دارم از خودم نشان می دهد یک

حالت کاسبکارانه نیست که از پدر به ارث برده ام!... آیا ((کد))

ژنتیک پدر به من منتقل شده است؟ نه! من دیگر هرگز به

این استاد مجید فکر نمی کنم. حتی اسمش را هم بر زبان

نمی آورم.

اما مجید به گونه ی دیگری می اندیشید. او صیاد کهنه کار و نشانه زن بی عیب و نقصی بود. حرفه اش شکاری بود.

تحصیلاتش را از سال چهارم پزشکی متوقف ساخت ، اگرچه هیچوقت نگذاشت کسی بفهمد که تحصیلاتش را نیمه

رها کرده است و لقب ((دکتر)) را با سماجت بیشتری بر دوش می کشید. این عنوان مددکارش بود و پرده ی

ضخیمی بر زندگی و روابط ناسالمش می کشید. مجید نه خانواده ثروتمندی داشت و نه از پذیرش مسئولیت خوشش می آمد، از آنجا که حافظه نیرومندی داشت و ته علاقه ای هم به آثار هنری، به زودی خود را به عنوان کارشناس برجسته هنری و یک روشنفکر تمام عیار جا انداخت. همین شهرت کافی بود که دختران و زنان اعیان با کمبود شخصیتی خود، او را چون نگینی بر انگشترهای خود بنشانند. مجید خیلی زود متوجه شد که با استفاده از منبع لایزال مالی اینگونه زنان می توانند زندگی ناسالم خود را در رفاه و کاهلی بگذرانند، برای او کامجویی و لذت طلبی جسمی یک اصل شده بود.

انحرافات اخلاقی اش را در پشت سنگر روشنفکری پنهان می ساخت و مردم ظاهرین در تحلیل و تحسین این جوان سی ساله او را همسنگ ژان پل سارتر، کاموو مارسل پروست و آندره ژید می دانستند و نقایص اخلاقی اش را بر او می بخشیدند... یکی از شگرهای مجید، کشف دختران خانواده های ثروتمند بود و سپس با هزار ترفند آنها را در منظومه زندگی خود قرار می داد و به همین دلیل بود که تصمیم گرفت تینا را هم در سیاره های اطراف خود جای دهد. مخصوصا وقتی به وسیله ی تحقیق و تعقیب های مکرر متوجه شد که تینا دختر برجساز معروف تهرانی است و از این غزال، خوش خوراک تر نمی تواند شکار کند!...

تینا از یخچال نوشابه خنکی بیرون کشید، بعد روی صندلی چرخانش کنار پنجره نشست و به یاد روزی افتاد که طبق قرار قبلی با مجید عازم دانشکده شده بود.

تابستان بود و درختان چنار دانشگاه پر از گرد و خاک و عرق تابستانی و خیابانها خلوت.

تینا یک راست به سمت سالن تشریح رفت و در اولین نگاه مجید را دید که به انتظار او قدم می زند. لحظه ای او را از فاصله دور برانداز کرد. انصافا شیک پوشیده بود. شلوار کرم رنگ، پیراهن و کاپشن قهوه ای و یک کفش کتانی قهوه ای رنگ، شیک پوشی اش را تکمیل می کرد. همین که به مجید نزدیک شد گفت:

– سلام آقای دکتر!

مجید با آن حرکات تند و سریع، چرخشی زد، نگاهی به سر تا پای تینا انداخت.

– خدای من! انصاف نیست که شما همه زیباییها را یک جا با خودتان حمل کنید!

رنگ سرخ شرم در چهره ی تینا دوید.

– آقای دکتر شما اهل مبالغه هستید!

– خیر! به هیچ وجه! معیارهای انتخاب زیبایی در من با استانداردهای جهانی می خواند! هیچ کس به انتخاب های من ایرادی نگرفته است. دیروز هم من در یک نظر بازی های رنگ را در چهره شما تشخیص دادم...

– مقصودتان روانشناسی رنگ است؟

مجید در کنار تینا راه افتاد.

– بله! ترکیب های متوازن رنگ که مدام در چهره خوش طرح شما موج در پی موج می زند. به راستی بی نظیر است! باید به خودتان افتخار کنید. به خداوند که زیباست و عاشق زیبایی هم باید درود فرستاد که موجودی چنین بی عیب و نقص آفریده است.

تینا به یاد اولین شعری افتاد که آرمان شاعر برایش سروده بود:

چقدر زیبایی!

بهار در نفس تو چه عالمی دارد!

- مجید به او فرصت اندیشیدن و بازگشت به گذشته را نمی داد.
- بینش پدیدار شناختی من می گوید که شما یک واقعیت عینی و سمبل زیبایی هستید! خداوند به شما زیبایی کامل عطا فرموده است و من به من قدرت شناخت زیبایی!
- در این هنگام مجید دوباره نگاه تیز و شکافنده اش را به سر تا پای تینا انداخت.
- صاحب سلیقه هم هستید؟ بهترین لباس و بهترین انتخاب!
- تینا زیر رگبار جملات ستایشگر خود کاملاً گیج و مست شده بود :
- چطور؟ مقصودتان چیست؟
- خوب معلومست دیگر! شما در انتخاب رنگ و نوع دوخت روپوش و بقیه لباسهایتان سلیقه تحسین انگیزی به خرج داده اید. روپوش روشن شما حتماً کار دست یک استاد درجه اول خیاطی است ، بقیه لباس هایتان مارکدار و اروپائی است، حتماً یکی از شیفتگان فراوانتان آن را به شما هدیه کرده است!
- نه! پدرم برایم از اروپا آورده.
- مگر پدرتان چکاره ست؟
- مجید تظاهر کرد که پدر تینا را نمی شناسد.
- تینا به خاطر آورد که چقدر از این سبک آخری مجید خوشحال شده بود. او از اینکه سایه ی شهرت و ثروت پدر ، شخصیتش را تحت تأثیر قرار دهد به شدن متنفر بود.
- مخصوصاً که پدرش مدام بر این عقیده پای می فشرد که جوانها تنها به خاطر ثروت اوست که دور و برش وزوز می کنند : پدر جان! اینها مگسانند گرد شیرینی!
- اینطور که حدس می زنم پدرتان یکی از کارمندان برجسته وزارت امور خارجه است! اینطور نیست؟
- خیر!
- مجید که مشغول اجرای نمایش دقیق و حساب شده بود با حالتی که تعجب و تحسین را با خود همراه داشت گفت :
- مرا ببخشید هاله ای که مثل رنگین کمان دور سرتان پیچیده است مرا به موجودی فاقد بینش تبدیل کرده است.
- آه فهمیدم! پدرتان یکی از صاحبان صنایع است!
- حالا دیگر تینا مطمئن شده بود که مجید به خاطر خودش نه شناخت پدر ، به ستایش زیبایی های او نشسته است.
- صنایع ساختمانی!
- مجید طلاح ندید که این بحث را دنبال کند.
- مهم نیست! شما خودتان مظهر صنعت زیبائی هستید و صانع شما خداوند بزرگ است و همین برای من کافیست!
- اما تینا دیگر نیازی به پنهان کردن هویت واقعی خود ندید.
- پدرم آقای روشنائی است!
- مجید دست هایش را محکم بهم کوفت.
- خوشحالم که پدرتان را معرفی کردید. می دانید من از جماعت کارمند خوشم نمی آید! انها از ابتدای زندگی پیشرفت خود را محدود کرده اند. آب باریکی و زندگی بی جنب و جوشی!

درست است که بعضی از کارمندان ممکن است چند آب باریک دیگر هم برخلاف آیین صداقت و درستی، بر لیست درآمدهای خود اضافه کنند اما جهان امروز در دست های نیرومند و سازنده مردانی از گروه پدر شما می چرخد، او یک عملگرای واقعی است و هر روز در کار سازندگی و خلق برج های جدید است، مسکن ندارید، بفرومائید. برج های ساخته و پرداخته من آماده است!

در ابتدا مجید که قربانی تازه ی خود را با تحسین و تمجیدهای خود گیج و منگ ساخته بود، سری به علامت احترام در برابر تینا خم کرد و گفت:

– ببخشید! سرتان را درد آورد! من با ریاست دانشگاه قرار ملاقاتی دارم!

امیدوارم شما را مجدداً در نمایشگاه جدیدی که روز 5 شنبه افتتاح می شود ببینم!

و بلافاصله کارت دعوت نمایشگاه را در میان دست های تینا فرو کرد و دور شد. تینا کارت دعوت را گرفت و رفت. شب در خلوت اتاقش در دفترچه خاطراتش نوشت:

امروز باز هم آن جادوگر و ساحر شگفت انگیز را دیدم.

دکتر مجید یا به قول حواریونش استاد مجید. دوباره تا مرا

دید با جملات جواهرنشانش گیج و منگم کرد. همه قول و

قرارهایی که با خودم گذاشته بودم در برابر ساحری این

مرد گرفتار توفان شد و به هوا رفت. درست است که من

اصلاً خیال ندارم مرد دیگری را در حریم دوستی خود قرار دهم

اما نمی دانم چرا تا همین لحظه که یادداشت هایم را

کامل می کنم از اینکه آرمان و نیما را از وجود چنین

موجودی باخبر نساخته ام احساس عذاب می کنم. ما زن ها

برخلاف مردان حتی وقتی هیچ نوع تعهدی به کسی

نداده ایم باید وفاداری خود را اثبات کنیم!... به هر حال من

روز پنج شنبه به نمایشگاه جدید خواهم رفت چون

می خواهم بدانم آدمهای پیرامونش چه نوع موجوداتی

هستند؟ آن دختری که اسمش افسانه بود و آن جوانک

خوبرو و بقیه چه رابطه ای با او دارند؟

روز بعد مجید بیشتر از هر زمان دیگر، در میان حلقه ی دوستدارانش هیجانزده به نظر می رسید. حضور آن دختر

زیبا که یک گنج واقعی زیر پایش جیرینگ جیرینگ صدا می داد، برگ ترین بخت خود می دانست، مجید ظرف دو

سه روزی که به برگزاری نمایشگاه مانده بود درباره ی گنجینه تازه یافته اش بارها و بارها در خانه اش با جوانک

خوبرو و ملازم همراه و همیشگی اش گفت گو و مشورت کرده بود.

– روشنفکر بی سوا من! اگر نقشه ای که برای صید این غزال بی نظیر و دنبه چرب و نرمش کشیده ام با موفقیت رو

به رو شود دیگر من و تو تا آخر عمر تأمین شده ایم!

جوانک اخم هایش را در هم کشید :

– اینطور که معلوم است نقشه ازدواج کشیده اید؟

مجید بی هیچ گونه پروایی توضیح داد :

– خیال می کنی عاشق چشم و ابروی خوشگل این دخترک شده ام؟ تو که بیشتر از هرکسی اخلاق مرا می دانی! اما برای تصرف آن کوخ ثروت به آن دماوند ساخته شده از طلا و جواهر که زیر پای تنها وارثش چشمک می زند غیر از ازدواج راه دیگری می دانی؟ آیا اقاوس روشنایی با آن پول پرستی و اشتهای سیری ناپذیر، دخترش را با میلیارها جهیزیه ی مفت و مجانی تحویل من می دهد و میرود؟
جوانک دوباره بهانه تازه ای آورد :

– به فرض اینکه آقای روشنایی دست دخترش را در دست شما گذاشت آیا صورتحساب تمام موجودی اش را هم تقدیم ما / (جوانک عادت داشت در تمام زمینه های زندگی مجید لفظ ما به کار می برد) خواهد کرد؟ من اینجور پولدارها را بهتر از شما می شناسم.

مجید گیلان نوبابه ای که جوانک به دستش داده بود یکجا سرکشید و گفت :

– نگران بقیه ماجرا نباش، سناریو خلع سلاح آقای روشنایی را هم نوشته ام!...

یک روز یک تیر غیبی شلیک می شود، بنگ! تمام!

روز پنج شنبه، مجید، در حالیکه در جمع زیادی از دوستانش مشغول تحلیل و نقد تابلوها بود یک لحظه هم چشم از در ورودی نمایشگاه بر نمی گرفت تا اینکه تندیس زیبای تینا در به نمایش ایستاد.
– خوش آمدید! خوش آمدید! خوشحالم که دختر زیبای آقای روشنایی این اندازه به هنر متعالی نقاشی عشق می ورزند. امیدوارم تماشاچیان خوش سلیقه این نمایشگاه شما را به جای یکی از این تابلوها با خود ببرند؟
از آن لحظه به بعد، در هر جمله ای که از دهان گرم مجید بیرون می ریخت، اشاره ای به زیبایی های تینا به همراه داشت. ظاهراً مجید دیگر نیازی به ظاهر سازی در برابر افسانه و دختران و زنان اطرافش نمی دید. گنجی بالاتر و پر و پیمان تر از گنج تینا نبود!

تازه او با این طرفند به تینا اطمینان می داد که افسانه و دیگر موجودات پیرامونش عدید در زندگی اش نیستند! افسانه خودش را آن روز بیشتر از روزهای دیگر آراسته بود و سعی می کرد هوش و حواس مجید را در انحصار خود بگیرد.

او روبهم رفته دختر زیبایی بود، لباسی که پوشیده بود و عطری که به تن و بدن خود زده و گردن بند برلیانی که بر گردن آویخته بود حکایت از ثروت پدرش می کرد اما مطمئناً اگر پدر تینا را می شناخت در برابر ثروت افسانه ای پدرش به سرعت عقب نشینی می کرد.

جوانکی که مجید او را روشنفکر بی سواد و جوان خوبرو معرفی می کرد طبق دستور قبلی مجید در اواسط نمایشگاه سرش را بغل گوش تینا گذاشت و گفت :

– خوشحالم که ورود شما به جرگه ما، روی این دخترک سلیطه را کم کرده!... خوب مواظبش باشید!... از عقرب جرابه هم خطرناک تره!...

تینا اخم هایش را در هم کشید. او نیامده بود که جای دیگری را اشغال کند اما صدای کشیده و آهنگدار مجید که مستقیماً تینا را هدف قرار داده بود او را به خود کشید :

– انسان دوست دارد در یک جا بایستد و این تابلو جاندار و بدیع – اشاره به تینا – را تا ابد تماشا کند. تابلویی که هر قطعه اش حکایتی از تجلی و زیبایی طبیعی و هر رنگش حادثه ای تکان دهنده است. این تابلو یک معجزه آفرینش و برتر از معجزات میکل و آنژ و لئوناردو داونچی است!

حاضرین منهای افسانه برای مجید دست زدند و تینا دوباره از شرم به خود پیچید!

اگرچه او نیز مانند هر زن زیبایی در نهان ستایشگر خود را تحسین می کرد.

وقتی مجید آرام گرفت ، تماشاچیان نمایشگاه شروع به گردش در داخل

نمایشگاه کردند. مجید بلافاصله شانه به شانه تینا به راه افتاد... یکی از تابلوها که از یک پرنده وحشی ترسیم شده و

کار یک نقاش مرد بود توجه تینا را به خود جلب کرد. همین موضوع سبب شد که فردا شب مجید تابلو را از چنگ

نقاش در آورده و به خانه تینا بفرستد.

تینا به یاد تابلو پرنده ی وحشی افتاد. نگاهی به تابلو انداخت که حالا چندیدن ماه بود بالای میزش نصب شده بود

زیر لب گفت : پرنده چه زیبا و چه آرام پرواز گرفته است!

و هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که چهره ی مجید جای پرنده را در تابلو اشغال کرد.

مجید طی این ماه ها همچون آن ربا ، یکجا همه براده های آهن وجود تینا را در برگرفته بود. تینا در حالیکه همچنان

در عالم خیال آن مرد ساحر را با آن واژه های روشنفکرانه اش دنبال می کرد با خود می گفت : بی جهت نیست که

بزرگان قوم ، مردم ، به خصوص جوانان را به تجربه اندوزی دعوت می کنند. هر روز که از سن من می گذرد با

تجربه های تازه ای رو به رو می شوم.

یکی از یکی جذاب تر!

در ابتدا آرمان شاعر با آن صافی احساس و نازکی خیالش مرا جذب خود کرد ، بعد نیما با شخصیت نافذ و قدرت

اراده و جذابیت های اریستیکش مرا به خود کشید حالا این مرد با جادو و سحر کلامش! آگاهی های روشنفکرانه

اش!... او حقیقتا یک کارشناس هنری آفریده شده است ، به سادگی می تواند هزاران نفر را به دنبال افکار خود بکشد

، تینا یادش آمد روزی که پدر برای اولین بار تابلو پرنده وحشی را در اتاقش دید پرسید :

– خریده ای؟

تینا هرگز به پدرش دروغ نگفته بود.

– خیر پدر! هدیه است!

پدر با همان لحن خشن و قدرت مندش گفت :

– لابد مردی آنرا برایت فرستاده است!

پدر مثل سگ شکاری همه جا رد پای مردان را در زندگی دخترش دنبال می کرد و در حقیقت با اینکارش از ثروت

خود به سختی حفاظت می نمود :

– بله پدر!

پدر بلافاصله گفت :

– وقتی مردی هدیه ای برای دختری می فرستد هدف خاصی را تعقیب می کند! در حقیقت او یک پیغام پنهانی در

تابلو برای تو فرستاده است.

تینا اخم هایش را در هم کشید . پدر!... شما همیشه در پشت هر واقعه ای یک پیام پنهانی را سراغ می گیرید.

باید بیایید و محیط روشنفکری ایران را ببینید که چقدر لبریز از صفا و خلوص است. آن وقت این قضاوت های کاسبکارانه را کنار می گذارید!

پدر سرش را با تأسف و کمی عصبانیت تکان داد و گفت :

- خواهیم دید خانم دکتر!... خواهیم دید که همین روشنفکران پر از صفا و خلوص وقتی پول می شنوند از گرگ هم گرگ تر می شوند... چو دزدی با چراغ اید گزیده تر برد کالا...

نظیر همین مباحثه اما به گونه ای دیگر بین مجید و جوانک خوبرو همچنان درگیر بود. لحن جوانک در خلوت با استاد مجید چندان مؤدبانه نبود. مخصوصا که هنوز مجید به طور کامل او را در جریان نقشه هایش قرار نداده بود...

- روشنفکر بی سواد!... واقعا با همه ی زحماتی که برایت می کشم بیسواد مانده ای!...

چه جوری به آن کله ات فرو کنم که من نیاز به پول دارم!...

می دانی در جامعه ی بشری معجزه پول یعنی چه؟...

به همین آپارتمان فسقلی خودمان نگاه کن!!!

اگر فقط دوماه اجاره ماهیانه دویست هزار تومانی اش را نپردازیم صاحب خانه دمان را می گیرد و می اندازد توی کوچه! آن وقت باید من و تو توی کارتن آباد زندگی کنیم!

چرا نمی خواهی بفهمی که هزینه این همه ریخت و پاش ، را همین دختران ثروتمند از جیب پدرشان تأمین می کنند؟...

تازه یادت باشد که شکار آخری آن قدر چاق و چله است که اگر تا آخر عمر از حساب بانکی پدرش برداشت کنیم. از اصل پول یک شاهی کم نمی آید! باید از همین حالا راه بیفتی و بروی شمال و یک ویلای چند اتاق خوابه را نشان کنی!

- یک ویلا در شما؟...

- روشنفکر بی سواد!... این ویلا فقط مزد زحمات توست! تو باید یک دوره حساب داری برداری تا بتوانی بر امور بانکی من نظارت کنی!... ارقام حساب های بانکی آقای روشنایی تا آن جا که من تحقیق کرده ام " 14 صفر " جلوش می خورد ، آن هم به دلار!

جوانک نگران و مردد پرسید :

- پس آن شعارهایت که جلو دخترها و پسرها می دهی چی؟

مجید غش غش خندید :

- روشنفکر بی سواد!... هرکس از راهی چرخ زندگی اش را به گردش در می آورد!... من از راه شعار! تو از بی سوادیت!

پدر چاق و چله تینا خانم از ساخت و پرداخت برج هایش!...

یک برج بی پر و پایه که در همان اول تحویل از تمام لوله هایش آب و گاز نشت می کند اگر زلزله بیاید بر سر ساکنینش خراب می شود!

اما تا بخواهی وقت فروش برج ها قسم و آیه می خورد که محکم ترین برج طول تاریخ بشریت را ساخته است. مجید از جا برخواست یک شکلات گران قیمت سوئیسی که افسانه برایش از سوئیس آورده بود در دهان گذاشت یکی هم برای جوانک انداخت و به استدلال های بی پایانش ادامه داد :

- بین جوانک خوبرو!... دنیا در حال دگردیسی است همه پدیده ها حتی مسلم ترین اصول اخلاقی نیز تغییر ماهیت داده و کلا پول می گیرند تا قائلی را بی گناه جلوه دهند و ##### مداران جهانی دروغ می بافند تا بر مردم حکومت کنید.

پدر تینا برج های قلابی می سازد و بر سر ساکنینش خراب می کند تا حجم موجودی بانکی اش باز هم متورم تر بشود و من و امثال من از طریق دخترش عین یک موش به انبارش می زنیم و موجودی اش را می جویم و می خوریم! هیچ کدام از ما خود را گناه کار نمی دانیم چون از مال گناهکار دیگری بر می داریم!...

این تنها ما نیستیم که به همه اصول زندگی قرون گذشته پشت پا زده ایم ، کشورهای بزرگ ، بمب اتمی می سازند تا قدرت خود را برای چاپیدن دیگران محکم کنند گرچه امروز همان قدرت ها هم آسیب پذیر شده اند یک بسته دینامیت در یک گوشه انبارشان می توانند خواب خوش را از چشمانشان بربایند.

کافیست من و تو بی خبر از همه جا از کنار انبارهایشان بگذریم و همان بسته کوچک بی آنکه فرصت فکر کردن به ما بدهد منفجر شود و هر تیکه گوشت تنمان را به دیوار بچسباند!

حالا فهمیدی چرا من در این دنیای نا امن ، هر عملی برای استفاده الحظه ای از یک زندگی نا امن مجاز را می شمارم؟...

بیا به سلامتی انبارهای آذوقه مان بنوشیم که آقای روشنایی هر روز بر حجمش اضافه می کند!

جوانک خام تر از آن بود که تحت تأثیر تلقینات هراس انگیز مجید قرار نگیرد

- خوب! حالا چه کار باید بکنیم؟

- اول این افسانه خانم را از دور و بر من دور کن!

جوانک که هیچ وقت از افسانه خوشش نمی آمد با لحن قاطعی گفت :

- چنان پرتابش کنم که سال دیگر با برف زمستانی بیاید پایین!

مجید سری تکان داد :

- خیر! روشنفکر بی سواد!... بزرگان گفته اند چراغ از بهر تاریکی نگه دار!... فقط واقعی که تینا ظاهر می شود او را به تاریکخانه ی اشباح بفرست و طوری سنگ قلابش کن که نفهمد تینا به ستاره اول نمایشات هنری من مبدل شده است.

تینا... در اتاق خصوصی خودش با زهم برای نظم و ترتیب دادن به افکارش به مرور خاطرات ادامه می داد.

هدفش این بود که راهی برای فرستادن هر سه خواستگارش به دفتر کار پدر پیدا کند. او هنوز نمی دانست چگونه ماجرا را با 3 خواستگار جوانش در میان بگذارد و به آنها بفهماند که پدر ، می خواهد آنها را به عنوان داماد آینده خویش محک بزند.

تینا در مرور خاطراتش به جشن شب تولدش در زمستان سال گذشته بازگشت. او تصمیم گرفته بود هر سه جوان مورد علاقه اش را به جشن تولدش دعوت کند و هر سه نفر را به پدر معرفی نماید.

تینا در تمام طول سال های تحصیلی در دانشکده پزشکی ، به نوعی روابط دوستانه اش را با آرمان شاعر و نیما و مجید حفظ کرده بود. دیدارهایشان بسیار ساده و بی هیچ خطری که معمولاً مردان جوان برای دختری مثل او ، پیش می آورند در مکان های عمومی برگزار می شد. با آرمان شاعر به صرف قهوه ای در یک تریا می نشست، با نیما به زمین ورزش تنیس می رفت و مجید را هم در نمایشگاه های نقاشی و مجسمه و خط ملاقات می کرد.

یک روز آرمان راه را بر او بست و گفت :

- تینا! آیا هرگز فکر کرده ای که یک شاعر تحمل این همه بی خبری ندارد!... ما به زحمت سه هفته ای یک بار همدیگر را می بینیم!

تینا به چهره سرمازده شاعر خیره شد. آرمان در دوره ی فوق لیسانس درس می خوند و همان گونه بود که در نخستین دیدارهایش دیده بود. سر و وضعی نیم اشفته، پیرهن ابدی چهار خانه ، یک نیم تنه پشمی که معلوم بود از یک سمساری خریده است ، یک کفش نوک برگشته پر از گل و لای!
تینا دختری نبود که به احساس دیگران بی تفاوت باشد مثل آدم هایی که مدت ها زیر آبی رفته باشد ، سرش را از زیر آب بیرون آورد و به آرمان خیره شد.

من چقدر از شاعر بی مژه ی خودم غافل شده ام؟ سعی کرد با لحن ملایم تری با او حرف بزند.
- اصلا با یک قهوه چطوری؟

هر دو پشت میز همیشگی شان نشستند ، بیرون سوز سردی می وزید و زور آفتاب به سرما نمی رسید اما در داخل رستوران گرمای مطبوعی بینی یخ زده آرمان را قرمز می کرد. هنوز پیشخدمت قهوه را نیاورده بود که آرمان کاغذ مچاله شده ای از جیب بیرون کشید . روی کاغذ نوشت :
آرمان شعری را که با دیدن قیافه تینا فی البداهه در ذهنش چون سیلابی جاری شده و نوشته بود بسوی تینا لغزاند. تینا نگاهش را روی یادداشت لغزاند و واژه های گله آمیز شاعر را خواند. بعد سرش را بلند کرد و در چشم شاعر نگر بست. خدای من!

آرمان چقدر غمگین است!

چقدر بی دست و پا و ترحم انگیز!

درست نقطه مقابل مجید، سایه غمی عمیق و دلسوزانه بر چهره اس افتاد. آرمان دستپاچه شد.

- نه! من نمی خواستم شما را غمگین کنم!... اما من بس که با خیال تو زندگی کردم ، نفس کشیدم دارم مسلول می شوم!...

تینا با نوعی دلسوزی مادرانه که در نهاد هر دختری وجود دارد سعی کرد خودش را توجیه کند.

- به خدا من موجود سنگدلی نیستم ، هیچ روزی نیست که به یادت نیفتم، شعرهایی که برایم گفته ای همیشه دور و بر خودم می چینم و یکی یکی شان را می خوانم ، گرفتاری های تحصیلی ، آمد و رفت ها ، وقتم را زیاد می گیرد ، این اواخر بیشتر می روم نماسنگاه های نقاشی!... خیلی به نقاشی علاقه مند شده ام!...

آرمان گله مند و رنجور گفت :

- پس حالا نقاشی را از شعر بیشتر دوست داری؟

قلب تینا دوباره در هم فشرده شد .

- نه! اصلا چنین مقایسه ای نکن!... شعر زبان دل ما ایرانی هاست! قباله مالکیتش در گاو صندوق سینه همه آدمهای این مملکت حفظ می شود.

مطمئن باش آرمان که همین شعر سوزناک تو را مثل قشنگ ترین تابلوها به دیوار اتاقم سنجاق می کنم!...

خوب حالا بچه خوبی باش و قهوه ات را بخور!... راستی شب جمعه به جشن تولدم می آیی؟!

آرمان با تعجب به چهره تینا خیره شد. جشن تولد؟ جشن تولد تو؟...

- بله! فقط دوستان جوانم را دعوت می کنم! مطمئن باش از آدم های کله گنده که تو زیاد خورشت نمی آید کسی را آنجا نمی بینی!

هر جور لباسی می توانی بپوشی...نگران هیچ چیز نباش...

- آخه من...

- خواهش می کنم هیچ نه و نوئی نگو! می خواهم تو را به پدر و مادرم معرفی کنم.

مادرم شعرا را خیلی دوست دارد! خودش هم آن طور که برایم تعریف کرده در دوره دبیرستان شعر می گفته! پدرم احساسات شاعری را در مادرم خشکانده!...

- آه پدرتان!...پس او از شعرا خوشش نمی آید!

- خواهش می کنم آرمان! دنبال بهانه نگرد. شب جمعه منتظرت هستم. این هم آدرس خانه مان!...

تینا دو روز بعد نیمه را در جلو بیمارستان محل کارآموزی اش ، سینه به سینه خود دید :

آه نیمه تویی؟

نیمه مثل همیشه مطمئن به خود سعی کرد گله ها و رنجش های عاشقانه اش را در چرخش سیاهی چشمانش پپوشاند.

- چند بار سری به دانشکده تان زدم نبود، می خواستم به تو خبر بدهم که حالا می توانی مرا مهندس راست

راستکی صدا بزنی!...

تینا جیغی از سر شوق کشید :

- جدی؟

- بله! تازه چون تنها فرزند ذکور خانواده بوم کفالت سربازی ام را گرفتم!

- چه خبرهای خوبی!

نیمه می خواست بگوید که دارد دنبال کار می گردد اما بی اختیار از تینا پرسید :

- برای نهار که قرار نداری؟

- نه!

- پس من سر ساعت یک بعد از ظهر جلو بیمارستان منتظرتان هستم.

نیمه که با جلب موافقت تینا غرورش احیا شده بود ، محکم و شق و رق راه افتاد.

تینا دور شدنش را تماشا می کرد :

((جوان واقعا برازنده ایست ، با این اعتماد به نفس می تواند محبوب پدرم هم باشد. از استحکام اراده است که

اینطور محکم و مطمئن قدم بر می دارد.))

ساعت یک بعد از ظهر بود که او و نیمه در نزدیکترین رستوران ، سر میزی نشستند. هر دو جوان ، سر زنده ، لبریز

از انرژی ، عاشق آینده ، دور از تصویرهای ناخوشایند پیری!...کمتر حرف می زدند. بیشتر یکدیگر را سبک سنگین

می کردند، نیمه در برابر آن چهره گلگون و آن چشمان درشت آبدار و آن تن و بدنی که انگار از کریستال ساخته

شده بود دچار نشئه ای لذت بخش بود. از این مانده بهشتی لذیذتر چه می خواهی نیمه! جمع قشنگ و گرم و گیرای

ثروت و زیبایی!...

من کارم را در دستگاه آقای روشنایی شروع می کنم! پدرم هم مدت ها برای آقای روشنایی کار کرده، اصلا می شوم

پسر او...برایش ساختمان برجی طراحی می کنم که نظیرش را در خیابان مانهان نیویورک هم ندیده باشد...

صدای تینا که او را برای شرکت در جشن تولدش دعوت می کرد از اعماق رویاهایش بیرون کشید.
- حتما می آیم.

عصر همان روز در نمایشگاه نقاشی یکی از بانوان نقاش معروف کشور ، کارت دعوت جشن تولدش را به دست مجید داد. مجید با همان جملات سحرآمیز از شرکت در جشن تولدش ابراز شادمانی کرد و بعد با خود و تینا وارد جمعیت بازدیدکنندگان شد. تینا یک لحظه چشم از مجید بر نمی گرفت. توی دلش می گفت : آدم در کنار این مرد احساس غرور می کند ، انباری از آگاهی های هنری و فرهنگی است ، واژه هایش همه زمرد نشانست. همانقدر از هنر مدرن و پست مدرنیسم می داند که از هنر کلاسیک و رومانتیک عصر شکسپیر!...

تینا در مرور خاطراتش به ماجراهای شن تولدش رسید . اسفندماه آن سال زودتر از همیشه به بهار پهلوی زده بود. نفس هوا بوی بهار می داد و خون #### جوانی بهار در ساقه های سرمازده درختان زودتر به چرخش در آمده بود. برای جشن تولد تینا تدارک پذیرایی از حداقل صد و ده ، بیست نفر دیده شده بود و پدر و مادر بر تدارک جشن نظارت دقیقی داشتند ، غذا را به مشهورترین رستوران تهران سفارش داده بودند و شانزده پیشخدمت جوان و کار کشته در لباس رسمی مشکی آماده پذیرایی از میهمانان جوان بودند. تینا به پدر و مادرش تأکید کرده بود که غیر از خوشان ، هیچ مهمانی نباید از سی سال به بالا باشد...وقتی از آرایشگاه به خانه بازگشت چنان از زیبایی جمال و جلال می درخشید که فروغ خانم مادرش با شادی کودکانه ای برایش اسپند دود کرد و با صدای بلند خواند :

یه دخترم دارم شاه نداره !

تینا بند دوم شعر را با طنز مخصوصی دنبال کرد :

از خوشگلی تا نداره!...

مادرش غش غش خندید و گفت :

به کس کسونس نمی دم

به همه کسونس نمی دم

و تینا دنباله ترانه را از دهان مادر قاپید :

به کسی میدم که کس باشه

پیرهن تنش اطلس باشه

و مادر و دختر با هم خواندند :

شاه بیاد با لشکرش

میرزا بیاد با دفترش

آیا بدم آیا ندم !!

شلیک خنده مادر و دختر زیر سقف گچبری شده ی خانه بزرگ آقای روشنایی حکایتها می گفت ، تینا مادرش را بیشتر از هر موجودی در دنیا دوست می داشت او را در آغوش گرفت و دماغش را در میان موهای مشکی اش فرو برد...

– مادر! چه بوی خوشی می دهی ! نمی دانم بابا قدر این بوی خوش را می داند یا نه ؟
مادر با حالتی که معمولا در اینگونه زنان به خصوص در سنین بالا ظاهر می شود پاسخ داد :
– مادر ! دیگه از ما گذشته حالا نوبت شما جوان هاست

تینا با لحن سرزنش آمیزی گفت :

– مادر ! باز هم شکسته نفسی همیشگی !...می دانی که متوسط سن آدمها به هشتاد رسیده. بنابراین شما هنوز هم در گروه سنی جوانها هستی!...

دو ساعت بعد جشن تولد تینا ، دختر زیبا و وارث بلافصل ثروت بیکران آقای روشنایی باشکوه و جلالی کم نظیر شروع شد. سالن بزرگ خانه ، زیر نور چلچراغ های صد شاخه و تزئینات مدرن و عتیقه از ظروف کریستال تا گلدانهای رنگین که مستقیما از پاریس به تهران رسیده بود تمامی زیبایی و ظرافتش را به نمایش گذاشته بود. صندلی ها و میزهای عسلی از چوب ماهون و گردو ، بوی خوش چوب را به اطراف می پراکندند. در گوشه ای از سالن ، ساندویچ های کوچک خاویار ، اشتها آورهای چرب و شیرین و ترش ، دسرهای ایرانی و فرنگی ، چنان با سلیقه چیده و تزئین شده بود که هیچکس دلش نمی آمد نظم و ترتیبش را بهم بریزد...در قسمت شمالی سالن ، مبل های اشرافی و سنگین وزن به شکل نعل اسب چیده شده بود تا خستگی را از تن ماجراجویان جوان خارج کنند. تینا پوشیده در پیراهن بلند ماکسی با ترکیبی از گلبوته های سرخ بر زمین سپید و یک گردن بند برلیان بر گردن شاهکاری از مجموعه جواهرات خانواده های اشرافی چون ملکه ای خوشبخت می خرامید. علاوه بر این در روی میز مستطیل شکلی که مخصوص چیدن هدایای جشن تولد ، نزدیک در ورودی سالن گذاشته شده بود یکدست کامل جواهرات شامل گردن بند گوشواره و دستبند جواهر نشان هدیه بیست و سومین سالگرد تولد از جانب پدر و مادر به چشم می خورد که چشم جوانان حاضر را خیره می کرد. وجود و حضور دهها سگ و گربه تزئینی ، خودکار ، فندک و بسیاری هدایای کم نظیر و کوچولوی دانشجویی موجب خنده و شادی حاضرین می شد. جمعیت میهمانان هر لحظه بخش بیشتری از سالن بزرگ خانه را اشغال می کردند و اکثریت میهمانان با دختران و پسران دانشجوی رشته پزشکی بودند که طبق سنت معمول دانشکده های پزشکی ، هنوز فارغ التحصیل نشده همدیگر را دکتر صدا می زدند. اعضای جوان خانواده روشنائی دومین گروه بزرگ حاضرین را تشکیل می دادند. از دانشکده ادبیات تنها یک نماینده حضور داشت و او هم آرمان شاعر بود. وقتی آرمان از در وارد شد تینا جاغ بلندی کشید. سرانجام تینا برای نخستین بار آرمان شاعر را در کت و شلوار دید.

گرچه کت و شلوارش از گشادی و نامرتبی بر تنش زار می زد. پارچه کتش مثل پیراهن هایش چهارخانه بود با خطوط قهوه ای مایل به قرمز ، اما کفشش هنوز هم همان کفش قدیمی سربالا که تنها تغییرش واکسی بود که اندکی آبروداری می کرد. شاعر صورتش را با تیغ اصلاح کرده بود و چون موی سرش به اندازه نصف حجم سر عقب نشینی کرده بود موها را به جلو شانه زده بود

– خوش آمدی آرمان!

– تولدت مبارک هشت هشت ضرب در هشت !

اقای روشنائی با شکم برآمده و کله طاس پیچیده در کت و شلوار گران قیمت پارisi دم در ایستاده و همه چیز را زیر نظر داشت . به سرعت به سوی دخترش چرخید : هشت ضرب در هشت یعنی چه ؟

تینا بازوی شاعر را گرفت و او را به سمت پدر کشید :

- پدر معرفی می کنم ! آرمان شاعر ! دانشجوی فوق لیسانس ادبیات

پدر نگاه تحقیر آمیزی نثار آرمان کرد

- بله ! کاملاً معلومست...اولی هشت ضرب در هشت یعنی چه ؟

تینا خندید و دندان های صدفی مرتب و قشنگش دل شاعر را در سینه لرزاند.

- صبر کنید پدر!...خودش خواهد گفت که چرا مرا هشت ضرب در هشت صدا می زند

مجلس جشن تولد همراه با موسیقی نرم و ملایمی که معمولاً در آغاز اینگونه جشنها نواخته می شود. هر لحظه رونق و جلای بیشتری می گرفت جوان ها دختر ها و پسر ها در بهترین و شیک ترین لباس هایشان قلاب در دست به این سو و آن سو در چرخش بودند : پس شاه ماهی من کو ؟...

تینا جلو در همچنان در انتظار بود. نیما دومین دوست و دومیسن عاشق او ، سرانجام از را رسید. قد بلند ، چابک رفتار ، در لباس راه راه با لبخندی سرشار از اعتماد به نفس . او بارها روشنائی را از دور دیده و سبک سنگین کرده بود ، بلافاصله خودش به طرفش رفت .

- سلام آقای روشنائی ! تولد تینا جان را تبریک می گویم

روشنائی با نظری خریدارانه نیما را برانداز کرد. تینا اما فرصت هیچ گفت و گوئی به آنها نداد :

- نیما!...بیا برویم تو را با پزشکان آینده کشور آشنایت کنم ! کار هر آدمی یک روز به این موجودات می افتد !

نیما با غرور تمام شانه به شانه تینا راه می رفت...مال منست! این طاووس مست ، این پری پیکر جادوئی که سبد سبد انرژي زیبائی اش را در مجلس جشن می پاشد و می رود. متعلق به من و همسر آینده منست ! چشم تینا و نیما به آرمان شاعر افتاد که در حلقه تنگ پیکرهای گوشتی پسران و دختران شعر می خواند ...

تو روز به روز قشنگتر !

عزیز و خوب و معطر!

تو باغسار پر از کاج

فرار قله یکی تاج

تو چشمه های شعر و ترانه

برای عشق ، تو دامی و دانه !

سکوت #### تو زیبا

نگاه گرم تو دریا

همیشه خوشگل و آرام

همیشه دانه صد دام

ز راه دور #####

کنار من ، لطافت آبی

تو فصل خوب خدائی

تو شعر ناب وفائی!

فریاد هلهله دوستان جوان تینا ، سالن را به استادیوم مسابقه فوتبال شیهه کرده بود...

- براوو... باز هم و بازهم.

نیما نگاهی به شاعر و نگاهی به نیمرخ تینا انداخت که سراسر نمایش غرور و زیبایی بود... نکند این شاعر برای تینای

من این شعر را سروده باشد ؟

در همین لحظه صدای آهنگین مجید از پشت سر بلند شد.

- هیچ پدیده ای زیباتر از یک شعر خوب و مناسب نیست!

تینا با لبخند دوستانه ای به استقبال مجید شتافت

- با دوست خوب من مهندس نیما آشنا شوید.

مجید تنها خواستگار تینا بود که قبلا به وسیله جوانک خوبرو از داستان شوریدگی های نیما و آرمان نسبت به تینا

آگاهی داشت و برای حذف هر یک از رقبا نقشه ی مناسبی طراحی کرده بود

- خوشحالم که با یکی از مهندسين خوب و جوان آشنا می شوم ! آینده کشور ما در دستهای سازنده شما شکل می

گیرد

در این لحظه مجید به طرف آرمان شاعر چرخید :

- بینم آن شاعر چه معرکه ای گرفته است ؟

جوانها دم گرفته و بدند :

- با زهم شعر ! باز هم شعر !

آرمان که میدان را برای ابرزا احساساتش به تینا مناسب یافته بود با صدای نرم و خجولش گفت :

- بسیار خب ! هر کدام از شما برای تینای عزیز هدیه تولدی آورده اید من هم یک شعر برایش هدیه آورده ام ، می

خوانم !

همه حاضران حتی آقای روشنائی و همسرش سراپا گوش شدند...

هشت ضرب در هشت !

ای عزیز روزگار من

ای وفای سال و ماه

ای قبای #### تو بلند

ای چراغ مرزهای دور

دستهای خسته ام

با فروتنی میان زلف تو

آشیانه می زند.

طرح زندگی میان سینه ات
 یک ستاره می دمد
 افتاب دلپذیر صبح ، سلام
 هشت ضرب در هشت !
 ای عزیز سال و ماه
 رفته ها که رفته است
 در بهار رفته قصه گفتن است
 با تو بودن این زمان شکفتن است
 با تو بودن از مسیر رود سرنوشت گذشتن است
 هشت ضرب در هشت
 با تو بودن این زمان شکفتن است

صدای هورا ، هلهله شورانگیز جوانها ، چلچراغهای گرانبیایم و سنگین سالن را به لرزه افکنده بود. تلالو عشق و صفا که تنها در یک شعر عاشقانه می تواند منعکس شود در یک لحظه همه دلهای جوان را به شوق و ذوق آورده بود.
 فروغ خانم ف مادر تینا در حالیکه از صدایش جرینگ جرینگ غرور بر می خاست خطاب به شوهرش گفت :
 - می بینی دختر زیبایت الهام بخش شاعران شده است!...من هرگز چنین شعر زیبایی نشنیده بودم...با تو بودن ، این زمان شکفتن است...مقصودش دختر ماست!
 روشنائی زیر لب غرید :

- من اصلا از شعر و شاعران خوشم نمی آید. اینجور آدمها با این حرفها ، دختر احساساتی تو را هوایی می کنند!...به محض اینکه دختری هوایی شد ، دیگر حاضر نیست از فراز ابرها پایین بیاید و زندگی واقعی را حس کند. دختر ما وارث میلیارها تومان ثروت است. ثروتی که روی زمین و در گاو صندوقهای متعدد من دل میلیونها مشتاق و آرزومند را در سینه می لرزاند...او باید قرص و محکم روی زمین راه برود و از کنار گاوصندوقها تکان نخورد!
 اما فروغ خانم مثل دخترش احساساتی بود و مثل هر ایرانی در برابر شعر آن هم از نوع عاشقانه اش دست و دلش می لرزید با اعتراض تند ولی محترمانه به شوهرش گفت :
 - تو هم با آن سلیقه ی خشک و منجمدت!...به فرض که تمام گاوصندوق های جهان متعلق به تو و دخترت بود، جز نگهبانی مداوم ، ترس و لرز از نفوذ دزدان ظاهر و نهان چه چیزی از زندگی تان می بردید ؟ خواهش می کنم یک امشب فقط یک امشب به جمع شاعران و هنرمندان بپیوندید!
 مجلس جشن با همان شکوه و رونق جوانانه اش تا نیمه های شب ادامه داشت و در تمام مدت ، مجید یک لحظه چشم از آرمان شاعر و نیما بر نمی داشت.
 او به گونه ای به آن دو مرد جوان نگاه میکرد که یک پلنگ گرسنه به صید آماده و بی خبر از همه جا می نگرد.
 مجید مطمئنا پلنگی بود که به هیچ صیدی ترحم نمی کرد...

هوای سبک و نرم بهاری ، با پاهای خنک و لطیفش در اتاق خواب تینا فراز و فرود می گرفت و اندکی از بار سنگین هیجانها و دلوایسی هایش را سبک می کرد. او پس از مرور همه خاطرات چهار سال گذشته از آشنایی با آرمان و نیما و مجید تا همه حوادث تلخ و شیرینی که از سر گذرانده بود سرانجام به این نتیجه رسید که چاره ای جز قبول پیشنهاد پدر برای آزمایش خواستگاراناش ندارد.

پدر با آن قدرت مهیب و رفتار خشونت بارش حاضر نبود پیشنهاد عجیبو غریب و هزار و یک شبی اش را بگیرد... بین دخترم ! اگر من فرزندان متعددی داشتم و یا اگر کاسبکار ساده ای بودم برخوردی با خواستگاران به گونه دیگری بود ولی حالا وضع فرق می کند. از تمام هفتاد سال عمری که خداوند به من عنایت کرده یک فرزند دارم و میلیاردها ثروت . اینها را هم مفت به دست نیاورده ام که مفت از دست بدهم.

بعضی اوقات همین ثروت که مایه خوشبختی همه آدمهاست می رفت که به شکل طناب دار برگردنم حلقه شود در کشور ما پول و ثروت همینکه از یک حد و مرز معین گذشت تبدیل به دشمن خطرناک می شود . دوست و دشمن متحد می شوند به هر بهانه و وسیله ای متوسل می شوند تا انرا از چنگت در آورند. آنها برای دست گذاشتن روی ثروت حاضرند جان را بگیرند.

بگذریم که پدرت هر با رچقدر زجر و درد کشیده تا توانسته است از مهلکه نجات پیدا کند. حالا که سرمایه و مالم تثبیت شده و خودم از خطر گذشته ام همینطوری دخترم و کل اموالم را دو دستی تقدیم یک جوان بی اطلاع یا توطئه گر نمی کنم ! فهمیدی ؟

استدلالهای نوگرایانه تینا هرگز نتوانست پدر را از تصمیم خودش برای آزمایش خواستگاراناش باز گرداند...

- بسیار خب پدر ! یکی یکی آن بیچاره ها را می فرستم دفترت ! ولی شما را به خدا با آنها بدرفتاری نکنید ! آنها را در قیافه دزدانی که برای سرقت اموالت نقشه ریخته اند نبینید ، باشد ؟!

- فردا ساعت شش بعداز ظهر منتظرم ! اول از همه کدامیک از آقایان را به دفترم می فرستی ؟
تینا نفس عمیقی کشید و با نازاحتی آشکاری گفت :

- آرمان شاعر!...

ساعت شش بعداز ظهر بود که آرمان شاعر قدم به اتاق منشی آقای روشنائی گذاشت.

- خانم نازک بین ؟

- بفرمائید

- من با آقای روشنائی قرار ملاقات دارم

خانم نازک بین عینک پنسی اش را روی قوز بینی جا به جا کرد و به دنبال آن نگاه تحقیرآمیزی به سرپای آرمان افکند ، لابد یکی از معماران جدید آقاست

یک صندلی در انتهای اتاق به آرمان تعارف کرد

- بفرمائی بنشینید

آرمان طبق سفارش تینا تنها کت و شلواری که در شب تولد او پوشیده بود دوباره بر تن کرده بود.

معلوم بود که لباسش را آماده خریده چون اصلا قالب تنش نبود.

تقریبا چشمانش را بسته وبد و نگرانی از رو به رو شدن با آقای روشنائی نفس کشیدن را بر او مشکل ساخته بود.

فاصله یک شاعر و یک بازرگان فاصله طمین تا مرز کهکشان راه شیری است !

آقای روشنائی همانطور که روی صندلی بزرگ و بلندش نشسته بود و آشکارا همه هویت سنگین خود را بر دوشهای ناتوان شاعر می گذاشت بدون اینکه سرش را بلند کند و در چشم شاعر نگاه کند و یا به اجترام از جایش بلند شود سوال کرد :

– شما را در جشن تولد دخترم دیدم ؟ همانکه شعر می خواندید ؟

– بله!...برای دختر عزیزتان سروده بودم

اقای روشنائی با چهره در هم و ناخشنود چندین بار سراپای شاعر را برانداز کرد. خطوط چهره اش نشان می داد که این یکی خواستگار را مطلقا نمی تواند تحمل کند و بیشتر از دخترش عصبی بود که چرا چنین موجود مفلوکی را که سراپایش پنج هزار تومان نمی ارزد به عنوان خواستگار و داماد آینده اش روانه اتاقش کرده است :

از قدیم و ندیم گفته اند که زنها عقلشان به ظاهر آمدهاست !

آخر شاعر عم شد شوهر ؟

آن هم شوهر دختر آقای روشنائی!

اگر به مار هم تبدیل شود نمی تواند روی گنج من بخوابد

ولی روشنائی این موضوع را هم خوب می دانست که اگر آرمان شاعر را نمی پذیرفت همین بهانه کافی بود که دخترش فکر کند پدرش جبهه گرفته و شاعر را به حساب نیاورده است و آنوقت مثل هر دختر خیره سر دیگری دست همین مرد مفلوک را می گرفت و می رفت محضر و زنش می شد و تمام بافته های پدر را پاره پاره می کرد!... روشنائی یا صدای کلفت و رعدآسایش پرسید :

– خوب آقا!...شما چرا می خواهید با دختر من ازدواج کنید ؟ ببینم نمی توانستید دختری مثل خودتان از طایفه ((شعرا معا)) پیدا کنید ؟

آرمان سرش را بلند کرد و از میان پلک قرمز و بی مژه اش نگاهی سرزنش آلود به چهره باد کرده و بی محبت روشنائی انداخت

– دل شاعر مثل کبوتر نیست که به هر بامی بلند شود!...

روشنائی با لحنی که هر لحظه خشونت بیشتری می گرفت سری به علامت تأسف تکان داد...

– پس که اینطور...خوب بد بامی را هم انتخاب نکرده است! پشت بام این خانه پر از برلیان و زمرد است!... بعد تقریبا فریاد کشید :

– که اینطور!...ولی من دخترم را از سر راه نیاورده ام که به شاعری بدهم که آه در بساط ندارد!...آخر شما می توانید این را بفهمید که دختر من در چه شرایطی و در چه خانه ای بزرگ شده ؟ آیا شما می توانید چنین خانه و زندگی برای دختر من فراهم کنید ؟

آرمان خیلی ساده و تنها با نیرو گرفتن از منبع عشق صادقانه ای که در دل داشت پاسخ داد :

– من از تینا در خانه دلم نگهداری می کنم!...

روشنائی با مشت چنانکه سبک او بود چنان روی میز کوبید که در اتاق پهلویی عینک سبک پنسی خانم نازک بین از روی بینی اش سر خورد...

- بس کنید این مسخره بازیها را ... دارید مرا رنگ می کنید ؟ من کسی هستم که گنجشک را رنگ می کنم جای قناری می فروشم !... خجالت بکشید آقا!...

آرمان با همان صداقت شاعرانه و بدون توجه به حرکات توهین آمیز روشنائی گفت :

- ببخشید آقای روشنائی!... ممکن است خیلی ها با دست پر به خواستگاری تینای عزیز بیایند و برایش قصری هم بخرند اگر من نمی توانم قصری برایش بخرم اما لبریز از سلامت ، احساس و صداقتم ، و می توانم دریا دریا عشق و ایثار زیر پایش بریزم!...

روشنائی لبهایش را از شدت خشم چنان گاز گرفت که نزدیک بود خون از لبهایش جاری شود.

- آقا از این حرفهای صد تا یک غاز برای من ننزید با این حرفها می شود دختر ساده دل و بیچاره مرا گول زد ، ولی مرا نمی توانید

چشمان شاعر که از صداقت قلبش هیجان می گرفت در یک لحظه بی اختیار پر از اشک شد :

- باورم کنید اقا ، راست می گویم!...

- دخترم شما را باور کرده برای هفت جد من کافیست!... در تمام تاریخ این مملکت ، شعرا برای رنگ کردن دخترهای ساده دلمان ، همین شعرها را ردیف کرده اند و بدبختانه عده ای را هم از راه به در کرده اند. اما من یکی زیر بار این درفشانیه نمی روم... شما شعرا نه قول و قرارتان درست و حسابی است نه نظم و ترتیبی توی زندگیتان هست که انسان بتواند رویش حساب کند. ظاهرا به همه چیز بی اعتنا هستید یا می خواهید خود را بی اعتنا نشان دهید ! مثلا همین لباس پوشیدنتان مرا عصبی می کند . من دخترم را به مردی نمی دهم که هرگز دستش بوی پول نگرفته و دلش به چند بیت شعر و معر خوش است...

آرمان شاعر ، غمگین اما مصمم از جا برخاست تا برود ، حرکتی که روشنائی را به شدت نگران خطری کرد که همیشه از آن می ترسید... واکنش های دخترهای جوان در برابر مخالفت پدر و مادر!..

فرداست که این مردک شاعر جلو دخترم مظلوم نمائی کند و بگوید که پدرت مثل دیوی سرم تنوره می کشید و هر چه دلش خواست به هنر و ادبیات و هزار کوفت و زهرمار دیگر توهین کرد و بعد مرا که پر از عاطفه و ایثار عاشقانه بودم با سنگدلی بیرحمانه ای از اتاقش بیرون کرد.

خیلی خب ... آقا بنشینید برویم سر اصل مطلب

مرد کوچک دوباره نشست و روی صندلی نشست. در آن لحظه ، آن مرد چنان در خود فرو رفته و کوچک شده بود که دل هر بیننده ای را در سینه می فشرد اما روشنائی بی هیچ حالت تاسفی طوری به او نگاه می کرد که انگار یک گانگستر خطرناک رو به رویش نشسته و می خواهد همه موجودی گاو صندوقش را به یغما ببرد و دست آخر گلوله ای هم در قلبش شلیک کند. روشنائی بعد از سکوتی چند دقیقه ای که برای شاعر بی دست و پا قرنی گذشت ، سینه اش را صاف کرد و با همان صدای لبریز از خشونت و بی رحمی پرسید :

- برایم بگوئید در حال حاضر چه می کنید ؟

- آقا من دارم دوره فوق لیسانس را می گذرانم. بعدش هم برای دکترا ثبت نام می کنم و در دانشکده ادبیات خودمان با سمت استادیار مشغول به کار می شوم!...

- تا آن زمان سه چهار سال طول می کشد... دختر من دو سال دیگر پزشک می شود. می خواهد ازدواج کند آرمان دستپاچه گفت :

- من سه سال دیگر دکترایم را می گیرم نه چهار سال... آن یکسال هم به جوری با هم زندگی می کنیم! عموئی در شهرستان دارم ، به من قول داده که کمکم کند!...

روشنائی زیر لب گفت :

خودم که چیزی نیستم ولی برادر شجاعی دارم!

- توی آن یکسال چه می کنید ؟ هزینه ی عروسی تان را هم عمویتان می پردازد ؟..

دختر مرا کجا می برید ؟

آیا شما خودتان را اهل علم و دانش و ادب می دانید.

فکر کرده اید دختری که لای بستری از طلا و جواهر بزرگ شده می تواند به یک زندگی فقیرانه یا به قول شما

شاعرانه دلخوش کند ؟...

در برابر رگبار سوالات آقای روشنائی ، شاعر تقریباً کمر خم کرده بود. دنیای

رنگین و شاعرانه اش به کلی در اعماق زمین فرو رفته و واقعیات زشت زندگی درست مثل یک گول آدمخوار

برابرش قد علم کرده بود. چقدر واقعیت برای شاعری چون او زشت و نفرت انگیز بود. این گول که برابرم نشسته ،

دنیای رویائی مرا از آسمان به زمین کشیده است!

- شما... شما آقا ، زندگی را خیلی سخت میگیرید ، با یک اتاق و یک وعده غذا هم می شود زندگی کرد و خوش بود!

روشنائی دوباره با مشت روی میز کوبید. تحمل شاعری بی دست و پا برای مردی همچون او که هر ماه برجی را مثل

قارچ از زمین بالا می آورد غیر ممکن بود

- به به ! باز هم از آن حرفهای صد من یک غاز!...حتماً فکر کرده ای داماد روشنایی می شوی و روی گنج می

خوابی!...بله!...چشم پدرزن ثروتمندم کور شود خرج دامادش را بدهد! راستی کدامیک از ((پنت هاوس)) های مرا

نشان کردی ؟

تحمل این اتهام آخری برای شاعری چون آرمان غیر ممکن بود . حس کرد پدر زن خشن و بی انصاف ، مشت به

قدرت مشت های محمد علی کلی ، مستقیماً به قلبش فرود آورده است. در تمام زندگی بیست و هفت ، هشت ساله

اش هرگز چنین هجوم بی رحمانه ای را به خود شاهد نبوده است . درست است که بعضی ادمهای لوده یا حسود

شاعر را دست می انداختند اما در همه جا نیز با احترام از او استقبال می کردند. همه او را صاحب قلبی پاک و آدمی

دور از آلودگی های مادی می دانستند

این مرد به چه دلیل تمام موجودیت مرا اینطور زیر پا له می کند ؟...در حالیکه دستهایش بدون اراده می لرزیدند و

چشمانش بی آنکه او بخواهد لبریز از اشک درماندگی شده بود دوباره از روی صندلی برخاست تا آن دفتر لعنتی را

که از هر چهارسو به استخوانهایش فشار می آورد ترک کند اما روشنائی با همان شدت و هیبت سرش داد کشید :

- بنشینید آقا!...

شاعر ترسان و لرزان دوباره روی صندلی نشست. زانوانش می لرزید و دندانهایش بهم می خورد...اما یک نیروی

انسانی ولی مظلوم هم در درونش سربلند کرده و از او می خواست از احساس خود به تینا و عشقی که همه توش و

توانش شده بود حرف بزند

- آقا ! من معنی حرفها و اتهاماتی که می زنید ، را درست نیم فهمم من تینا را برای پنت هاوس و برج و اینجور

حرفها نیم خواهم.

تا شبی که در جشن تولد تینای عزیزم شرکت کردم نیم دانستم شما پدر او هستید و صاحب ثروت!... برای من همیشه تینا یک دختر دانشجو بود و بس. من اقا در یک سویت کوچک زندگی می‌کنم. یک گاز، یک دست استکان و نعلبکی و یک کتری، دو تا قابلمه، یک یخچال کوچولو و یک فرش ماشینی دارم و اگر شما با ازدواج ما موافقت کنید قسم می‌خورم که تینا را به همان سویت کوچولویم ببرم و تا آخر عمر از جلو برجهای شما هم رد نشوم! روشنائی با اکراه و نفرتی که لحظه به لحظه بیشتر قلبش را سیاه می‌کرد به سخنان مخلصانه شاعر گوش داد و در ذهن خود دخترش را هزار بار سرزنش کرد که مردی را برای همسری اش برگزیده است که تمام دارائی اش را اگر جمع می‌زد و به یک سمساری می‌فروخت به ده هزار تومان نمی‌رسید ف آیا چنین مردی می‌تواند داماد من شود که در آمد خالص ماهیانه ام از صد هزار دلار تجاوز می‌کند!

اما نباید اجازه بدهم این مرد به مظلوم نمائی اش ادامه بدهد و قلب دختر ساده انگار مرا بلرزاند. من هیچ راهی ندارم جز اینکه او را هم وارد مسابقه کنم، مطمئنم در اولین مراحل مسابقه از پا در می‌آید و دنبال شعر و شاعری خودش می‌رود

- خیلی خب! بحث و گفتگو دیگر کافی است! نه شما زبان مرا می‌فهمید و نه من زبان شما را می‌فهمم! ازدواج با دختر من شرایطی دارد که اگر از عهده اش برآئید دخترم را به شما می‌دهم اما اگر دیدید که اهلش نیستید راهتان را بگیرید و دیگر پشت سرتان را هم نگاه نکنید.

سلام

احوال دوستان گرامی نودوهشتیای گل

خوبید؟

خب با اجازه تون و البته با اجازه ی جوجو طلا من اوادم که این رمانو ادامه اش براتون بزارم ممکنه از جلسه بعد به صورت اسکن براتون بزارم چون اصلا وقت تایپ کردن ندارم حالا شایدم تایپ کردم معلوم نیست

خب سخنرانی بسه

بریم به کارو بارو زندگیمون برسیم

فقط یه چیزی.....

بچه ها خواهش میکنم اسپ ندید و هر سوالی که داشتید پی ام کنید

ممکنه من نتونم پشت سر هم براتون بزارم و هر چند وقت یه بار براتون بزارم

من خودم از خدایه که زود این رمانو تمومش کنم خودم بیشتر تو فکره تموم کردن رمان هستم

پس خواهشا مدیران بخشو تو زحمت نندازین

شما می‌تونین رمانو بخونین و اگه دلتون خواست تشکر کنین تا مایه خوشحالیو دلگرمیه من بشه

شاعر با نگرانی پرسید:

چه شرطی اقا؟ شما باید ثابت کنید که شایستگی دامادی مرا و ازدواج با دخترم تینا را دارید

شاعر انگاری کع در کنکور دوره دکترای ادبیات شرکت کرده باشد در اینجا با اطمینان خاطر گفت:

حتما از عهده اش بر می‌آیم

روشنایی لبخند تمسخر امیزی بر لب راند و گفت:

بسیار خوب امیدوارم بتوانید حالا خوب به شرط من گوش کنید

اماده ام اقا.....

من باید شما را امتحان کنم ببینم آیا می توانید از عهده نگهداری دخترم و هم چنین دامادی من بر آئید یا نه؟ حتما می

دانید اگر من قبل از شما بمیرم هم صاحب دخترم هستید و هم میلیارد ها ثروت؟ خوب چنین ادمی باید به من نشان

بدهد که چند مرده حلاج است

شاعر باز هم در نهایت سادگی گفت:

خدا نکند برای شما اتفاقی بیفتد من اصلا فکر اینجور چیزها را نکرده ام و نمی کنم

روشنایی باز هم لبخند تمسخر امیزی زد:

گفتم مرا رنگ نکنید چه کسی از ثروت میلیاردری بدش می آید؟

شاعر باز هم ساده لوحانه گفت:

من اقا..... برای من به قول حافظ فراغتی و گوشه چمنی

روشنایی باز هم با مشت روی میز کوبید:

گوش بدهید اقا من به شما ده میلیون تومان نقد می دهم که با آن ده میلیون کاری شروع کنید اگر در دو سال

باقیمانده دوره پزشکی دخترم این پول را چند برابر کردید انوقت می آید تا با هم حرف بزنیم

تن شاعر در برابر این پیشنهاد لرزید او هیچوقت تا امروز بیشتر از 5 تا ده هزار تومن ندیده بود از ارثیه پدری او

عمویش که اختیار دار کامل بود یک سوئیت کوچک در بخش جنوب غربی تهران خرید که به او گفت بابت همین

سوئیت صد و پنجاه هزار تومان پرداخت کردم

اقا منکه کاری بلد نیستم کار من معلمی است

روشنایی فریاد کشید:

یاد می گیرید اقا مگر توی اشعارتان نمی گویی که حاضرید بخاطر عشق بر سر دار بروید کاسی کردن که از سر دار

رفتن اسان تر است اسان تر نیست؟

ارمان سری به علامت تایید تکان داد:

بله اسان تر است

بسیار خوب دیگه حرفی نداریم اگر تینا را می خواهی باید عرضه خودت را ثابت کنی اگر نتوانستی دیگر هرگز جلو

دخترم #### نمی شوی در غیر اینصورت تو را دود می کنم و می فرستم هوا.....

شاعر دوباره در خود فرو رفت روشنایی که منتظر پاسخ شاعر بود حوصله اش سر رفت و پرسید:

مگر تو عاشق دخترم نیستی؟

شاعر با غروری تازه سر بلند کرد و چشم در چشم روشنایی دوخت:

با تمام وجودم صد تا جان داشتم باشم همه را در پایش می ریزم

روشنایی سر تکان داد:

پس خودت را نشان بده تا کی شما شعرا این زندگی انگل وار را می خواهید ادامه بدهید؟ عشاق هم عشاق قدیمی..... مگر داستان شیرین و فرهاد را نخوانده ای؟ فرهاد برای رسیدن به شیرین کوه بیستون را از جا کند تو نمی توانی یک کاسبی مختصری راه بیندازی؟

شاعر هاج و واج مانده بود روشنایی انگشت را بدجایی فشرده بود او باید بخاطر تینا هم شده شرط را می پذیرفت: خیلی خوب اقا با دوستانم مشورت می کنم

روشنایی چک ده میلیون تومانی را از کشو میزش بیرون کشید و ان را روی پرتاب کرد:

بگیرید اقا..... به سلامت

ارمان کوچک شده اندکی خمیده از جا برخاست چک را از روی میز برداشت و به طرف در خروجی راه افتاد صبر کنید اقا..... شما اصلاً نباید توی این دو سال با دخترم تماس بگیرید بگذارید درسش را راحت تمام کند خانم نازک بین که فالگوش ایستاده بود بسرعت خودش را از مسیر حرکت ارمان کنار کشید نگاه معنی داری به سرتا پای ارمان انداخت و به خودش گفت: این یکی را آقای روشنایی حق دارد دخترک میان همه پیغمبران جرجیس را پیدا کرده است اگر اینجوری بود خواهرزاده ام را بخاستگاری می فرستادم توی یک شرکت کار می کند خیلی هم تند و تیز است

روشنایی که اولین بار سنگینی حضور خواستگار دخترش را از دوش افکنده بود خیلی زود آرامش خود را باز یافت شماره تلفن دستی دخترش را گرفت:

دخترم کجایی؟

همین حالا از سالن تشریح بیرون امدم.....

نمی شود یکی را بجای خودت استخدام کنی که به سالن تشریح برود؟

پدر تا کی می خواهی لوسم کنی لابد فردا هم یک نفر را استخدام می کنی که بجای من بیمارانم را جراحی بکند راستی چه خبر؟

روشنایی سرفه ای زد و گلویش را صاف کرد:

من با این آقای شاعر کار را تمام کردم

چه کار کردی پدر؟

هیچی ده میلیون تومان پول بی زبان را به او دادم و شرط کردم که اگر با این مبلغ ظرف دو سال یک حرفه درست و حسابی راه انداخت و پولی که به او داده ام چند برابرش کرد دخترم را به او می دهم

بابا..... بد اخلاقی که نکردی / اعصابش خیلی ترد و شکننده است.....

بله این یکی را خوب می دانم شعرای ما دل نازک و نازک نارنجی هستند خوبست اول فکری به حال زندگی شان بکنند بعد بخاستگاری بیایند حالا ببینم چه می کند شاید هم موفق شد کسی چه می داند دخترم از این دم بریده ها هر چه بگویی بر می آید

پدر خواهش می کنم اینطوری بی رحمانه قضاوت نکنید

فصل 8

قرار ملاقات نیما با آقای روشنایی برای ساعت 7 بعد از ظهر گذاشته شده بود نیما تمام آن روز را در خانه ماند و نحوه چگونگی ملاقات با آقای روشنایی و حرفهایی که باید در جواب سوالات احتمالی اش بزند را تمرین کرد نیما در یک

خانواده متوسط متولد شده بود پدرش از معماران قدیمی تهران بود که مدتها نیز برای آقای روشنایی کار کرده بود و اطلاعات ناقصی از زندگی و نوع برخوردهای آقای روشنایی با مردم داشت که با صداقت و وسواس زیادی در اختیار پسرش گذاشت

مادر نیما زن ملایم و آرامی بود که جز چهار دیواری خانه و شوهر و دختر و پسرش نه جایی را دیده بود و نه با کسی معاشرتی داشت او از همه چیز و همه کس می ترسید روزی چندین بار برای پسر و دخترش اسپند دود می کرد از اینکه تنها پسرش مهندس شده و می رفت که سری توی سرها در آورد سخت به خود می بالید و شب و روز از ترس چشم بد این و آن در حالت آماده باش بود تا آنجا که می دانست در فامیل پدری و فامیل خودش هیچ پسری به چنان درجه ای از علم و دانش نرسیده بود و او را آقای مهندس صدا نمی زدند فدای پسر مهندس بشوم.....خدا پیرش کند خداحافش باشد مادر در تمام این کره زمین همین یک شانس همین یک گنج را داشت و می خواست آن را از شر چشم بد حسودان حفظ کند هنگام ریختن اسپند بر آتش ناچار بود اسم دهها نفر را ببرد و اغلب هم اسم یکی دو تا از آن حسودان به چشم یادش می رفت و مجبور بود برای چندمین بار باز هم اسپند دود کند دخترش فریمه هم که اخیرا در شرکتی پشت کامپیوتر می نشست و برای خودش حقوقی می گرفت در کار دود کردن اسپند برای برادر خوشگلش مادر را همراهی می کرد از بیشتر از خوشگلی و برازندگی برادرش می ترسید تا عنوان مهندسی.....ماشالله از خوشگلی لنگه ندارد به هر مردی که به اداره مان می آید نگاه می کنم نوکرش هم نمی شود.....خوش به حال تینا اگر زن برادرم بشود.....درست است که هنوز برادرم پول و پله ای ندارد ولی وقتی دختری زن برادرم بشود حتی اگر دختر روشنائی باشد باید روزی یک نان بخورد صدتا نذر کند.....ماشالله اریستهای سینمای خودمان به گردش نمی رسند.....ماشالله.....(واه واه مته پیرزنا داره زیر لب حرف میزنه و دعا می کنه.....ولی میگم خوش به حال داداشه که همچنین ابجیهی داره ها.....تا وقتی که این ابجیه باشه روشنایی که سهله کله گنده تر از روشنایی هم اینجور که پیداست باید بیانو ناز نیما بکنن.....)

انروز سرنوشت ساز نیما از خواهرش خواست که تنها کت و شلوار شیکی که داشت دوباره اتو بزند کفشهایش را خودش با دقت واکس زده بود و ریشش را شش تیغه کرد نیما از کودکی پسری زیاده طلب بود و فقر خانواده اش که بیکاریهای مداوم پدر گاهی آنرا طاقت فرسا می کرد آزارش می داد و سعی داشت همیشه چهره فقر را با ارایشهای ظاهری پنهان کند پدر متوجه رنجهای درونی تنها پسرش بود و سعی می کرد از پول سیگار و کرایه اتوبوسش بزند و برای پسرش کاپشنی جدید با کفشی اسپرت بخرد خود نیما هم متوجه فداکاریهای خاموش پدر بود و اغلب در دل می گفت:(پدر صبر کن بگذار من کار بکنم داماد آقای روشنایی بشوم برایتان بهترین ها را توی هر چیزی انتخاب می کنم نمی گذارم اب توی دلتان تکان بخورد)(میگم اینجور که پیداست باید اب توی دلشون تکنون بخوره چون این از الان واسه پول آقای روشنایی نقشه کشیده.....)

وقتی برای ملاقات با آقای روشنایی از خانه بیرون آمد هوا اندکی ابری بود و روشنایی های شهر به سرعت از روی ساختمانهای بلند می پرید و می گریخت. آخرین نگاه را در آینه داخل آسانسور برج بلند آقای روشنایی به چهره و سر و وضعش انداخت. همه چیز رضایت بخش بود اما دلش در سینه از ترس اینکه آقای روشنایی با خواستگاری اش مخالفت کند. مالش می رفت. اصلا نیم خواست به واژه شکست فکر کند. چون برای او شکست یعنی از دست دادن و دود شدن همه آروزهای!

– سلام آقای روشنایی

– بفرمائید اقا...

آن روز آقای روشنائی کت و شلوار قهوه ای تیره ای پوشیده بود و بوی خوش و ثروت و اقتدار از تمام حرکاتش بر می خاست. نیما در اولین لحظات ورود به اتاق کار اقای روشنائی، علی رغم همه خوی جنگندگی و اعتماد به نفس ف کمی دستپاچه شد. سر جلسه امتحان هم همینطور بود. اول کمی دچار دلهره میشد اما خیلی زود خود را باز می یافت. قد بلند و کشیده و اعتماد بنفس مفرطی که از سر و روی نیما مثل آبشاری قدرتمند فرو می ریخت. تسلط روحی و اقتدار شخصی آقای روشنائی را در اولین لحظات به هم ریخته بود اما او هم خیلی زود به موضع اقتدار خویش بازگشت..

((پسرک خیال می کند می تواند مرا تحت تاثیر قرار بدهد. ...مگر تو چکاره ای؟ پدرت سالها معمار من بود، از من حقوق گرفت، همه شماها پول من قد کشیده و تحصیل کرده اید!...من نمی توانم پسر یک معمار پیر و فرسوده را به دامادی ام بپذیریم...))

– خوب اقا! شنیده ام شما از دختر من خواستگاری کرده اید؟

نیما با همان قدرت روحی پاسخ داد:

– اگر موافقت بفرمایید باعث افتخار منست!

– بله! این را می دانم!...خیلی ها آرزویشان همین است! ولی شما هنوز در اول راه هستی! لابد هنوز هم شغل درست حسابی برای خودت نداری! تازه مهندس درجه اولی هم بشوید باید برای امثال من کار بکنید. ده تا از مهندسين طراز اول مملکت در گوشه و کنار برای من کار می کنند...

سخنان تند و طعنه آمیز روشنائی، به سرعت اعتماد به نفس نیما را داشت به هم می ریخت..این مرد دارد به من توهین می کند. سعی کرد دست به حمله متقابلی بزند:

– قربان مهندسی در این مملکت اعتبار و آبرویی دارد! خیلی از خانواده ها دلشان می خواهد فرزندانشان صاحب یک چنین عنوانی بشوند!

روشنائی پایش را روی پا انداخت:

– بله! مهندسی هم خودش مثل کارمندی دولت شغل است ولی به هر حال یک حقوق بگیر بخور و نمیر است!...

– خوب خیلی ها توی این مملکت حقوق بگیر هستند! رییس جمهور هم حقوق بگیر است.

روشنائی از حاضر جوابیهای پسر معمارش داشت عصبانی می شد و با صدای خشن خودش گفت:

– بله!...او هم حقوق بگیر است اما دختر من باید زن یک حقوق بده شود!...

می دانید تینا در چه شرایطی بزرگ شده، سالی یک اتوموبیل عوض می کند. همیشه در یک قصر درست و حسابی زندگی کرده، توی حساب شخصی خودش همیشه رقم میلیون بوده...شما چطور می خواهید تنگ یک چنین زندگی را خورد کنید؟ بهتر نیست سراغ دختری از طبقه ی خودتان بروید؟

نیما متوجه شد که تمامی بنای محکم آینده اش با فوت مختصر اقای روشنائی دارد روی هم خراب می شود...

– ولی من و تینا همدیگر را دوست داریم و با هم زندگی مشترکمان را می سازیم!...

– بله! با پول و ثروت من!...

نیما دیگر نیازی به توقف در آن اتاق و شنیدن توهین های مکرر آقای روشنائی نمی دید...دلشکسته و پریشان، اما مصمم از جا برخاست:

- ببخشید! مثل اینکه من عوضی آمده ام...
- روشنائی دوباره بیاد دخترانی افتاد که تا مخالفتی با عاشق خود می بینند عین دیو، کار را برعکس می کنند. فوراً با عاشق خود می گریزند و در نقطه ای دور دست و در خواری و سختی به عقد و ازدواج هم در می آیند.
- بنشینید آقا!
- در صدای روشنائی چنان قدرتی بود که تصمیم نیما را در هم شکست و دوباره روی صندلی اش نشست.
- شما می خواهید چه بکنید؟
- خوب دنبال کار می کردم و در چندین شرکت هم مصاحبه داشته ام و مطمئنم همین روزها مشغول کار خواهم شد.
- من به شما پیشنهادی می کنم!... اگر پیشنهاد را عملی کنید شاید بتوانیم در مورد تینا هم به توافق برسیم!... هر کاری، مخصوصاً هر کار مهمی، شرط و شروطهایی دارد...
- نیما در خود آن توانائی را می دید که از پس انجام هر شرط و شروطی هر چند مهم و هر چند غیر ممکن، برآید دلش دوباره گرم شد
- بفرمایید شرط و شروط شما چیست؟...
- من باید بفهمم شوهر تنها وارثم لیاقت زندگی و قدرت انجام کارهای مهم را دارد یا نه؟
- خوب بفرمائید!...
- من شما را استخدام می کنم و به سد جنوب می فرستم!... مقاطعه ساختمان سد را شرکت من برده است و دلم می خواهد شما در کار ساختمان سد، به من نشان بدهید چند مرده حلاجید
- نیما چنان از شنیدن این پیشنهاد به هیجان آمد که بلافاصله گفت:
- باشد! این شرط را با نهایت علاقه می پذیرم.
- شما باید همین فردا عازم جنوب شوید.
- نگرانی دور شدن از تینا رنگ تیره ای را روی پیشانی نیما فرو ریخت:
- باشد میروم!...
- در مدت دو سالی که یتنا مدرک پزشکی اش را میگیرد. شما باید در ساختمان سد مشغول باشید و حق ملاقات با تینا را ندارید. حواسش را پرت می کنید و به تحصیلش لطمه می زنید.
- شرایط از نظر نیما داشت سخت می شد، اما او همان قدر که عاشق تینا بود، پدرزن ثروتمندش را هم می خواست.
- من داماد مردی می شوم که بر میلیاردها ثروت تکیه زده و تنها وارثش هم همین دختر است، هر که خدا را می خواهد خرما را هم باید بخواند...
- باشد می پذیرم...
- شما باید در قسمت ساختمان یال سد کار کنید و حتماً باید از برنامه جلو بیفتید!...
- بسیار خوب! می پذیرم!...
- آقای روشنائی از جا برخاست که معنی اش این بود قرارداد بسته شده و دیگر جای هیچ چون و چرائی نیست
- بروید پیش خانم نازک بین!... ترتیب سفرتان را می دهد
- نیما سبکبال و سرزنده از جا برخاست.
- خدا حافظ!...

و بلافاصله به اتاق خانم نازک بین رفت.

روشنایی راضی از پذیرش شرایطش، لبخندی پیروزمندانه بر لب آورد... (چه

کسی از آینده خبر دارد! دوسال خودش عمری است. از دل برو هر آنکه از دیده برفت... در این مدت چه خواستگارانی که برای دخترم خواهند آمد. پسرک هم برای اینکه به آرزویش برسد کلی به نفع من کار می کند! اگر هم از سختی کار و زندگی توی آن برهوت چهل و پنج درجه حرارت خسته شد و بگرشت چه بهتر!... در چشم من و دخترم خوار می شود...))

شماره تلفن دستی دخترش را گرفت.

- دخترم چه می کنی؟...

- توی بخش هستم!.. چه دیر کردی پدر؟... نیما آمد؟...

- بله پدر!...

آنوقت همه ماجرا را بدون نتیجه گیری خودش، برای تینا باز گفت

- همین فردا می رود سد جنوب امیدوارم توی این دو سال که تو فارغ التحصیل می شوی لیاقتش را نشان بدهد

تینا راضی و مطمئن از کارآمدی نیما گفت:

- مطمئنم پدر از عهده برمی آید!...

فردای آن روز مجید، آخرین خواستگار دخترش به دیدار آمد. روشنایی می دانست که این یکی، گرگ باران دیده و رندی غیر قابل اعتماد است و باید شرایطش را دشوارتر کند.

مدیر ساختمانهایش که مرد با اطلاعاتی بود مامور تحقیق درباره مجید ساخته بود و اطلاعاتی که او از نوع زندگی مجید در اختیارش گذاشته بود گرچه ناقص اما کمی نگران کننده بود. ((آقای روشنایی! تا آنجا که تحقیق کردم این مرد با اینکه می گوید فارغ التحصیل پزشکی است تا به حال تن به کار نداده و همیشه عده ای دختر و زن ثروتمند گرداگردش حلقه زده و به نظر می آید از این دسته از زنان، یک زندگی نیمه اشرافی برای خودش تدارک دیده و حالا هم دندانش را برای ربودن بره ای به چرب و شیرینی تینا تیز کرده است.

روشنایی با لبخندی پر معنا از مجید استقبال کرد. مجید برای اینکه از همان ابتدای ورود، روشنایی را تحت تاثیر قرار دهد لباس پر زرق و برقی که معمولاً هنرمندان مشهور بر تن می کنند تا خود را موجودی متفاوت نشان دهند، پوشیده بود و عطر خوشی از او بر می خاست. دستش را در دست آقای روشنایی گذاشت و گفت:

- می بخشید آقای روشنایی که مزاحمتان شدم، اما ترجیح می دهم زود وارد اصل مطلب بشوم.

آقای روشنایی نگذاشت جمله نیمه کاره مجید تمام شود

- خواهش می کنم! سراپا گوشم!...

مجید با بی قیدی هنرمند نمایانه اش خود را روی مبل انداخت

- حقیقتش اینست که مدتها بود می خواستم درباره ی دختر نازنین تان پیشنهادی بدهم...

روشنایی جمله دوم مجید را هم نشنیده گرفت...

- شما در حال حاضر چه می کنید؟ مقصودم زندگی حرفه ای شماست؟

مجید می دانست روشنایی دنبال چه چیزی است بنابراین از جادوی کلامش یاری می گرفت.

- ((رومن رولان)) آن اندیشه ور نابغه فرانسوی که حالا جایگاه رفیعش در آسمانهاست جمله جالبی دارد . او می گوید : آنچه هست ، هست ، پس زیباست ، زیرا زیبا بودن زیباست !...

روشنائی دوباره احمایش را در هم کشید :

- بله بودن زیباست ، اما چگونگی آن برای من مهم است...

مجید خود را افتاده در دام می دید ، باید چیزی می گفت :

- شما می دانید که من پزشکی خونده ام در شهرستان طبابت کرده ام حالا به دنبال فرصتی برای شروع کار در تهران هستم!

روشنائی در دل به توضیح مجید خندید. ((پدر سوخته طوری در مبل فرو رفته که انگار او صاحب دفتر منست و من ارباب رجوع...چه می شود کرد ! دختر ساده دل من از این مرد و همین رفتارهای غیرمتعارفش خوشش آمده و نمی داند که این مرد فقط ثروت من را نشانه گرفته است.

- ولی بالاخره نفهمیدم برای زندگی متاهلی چه می خواهید بکنید !... می دانید که دختر من در چه شرایطی بزرگ شده است و زندگی بخور و نمیر را نمی تواند هضم کند!...

- آه بله ! ایشان در بستر جواهرنشان بزرگ شده اند ! چه کسی منکر شرایط فوق عالی زندگی ایشان می تواند بشود ...?

- ولی باز هم جوابم را روشن و صریح ندادید !... می دانید ما کاسبکارها فقط با عدد و رقم سر و کار داریم...

مجید اخم هایش را گره کرد.

- بله ! من هم نقشه ام را خیلی واضح و روشن برایتان شرح می دهم...من یک پزشکم و به زودی مطبی خواهم زد...شاید هم در یکی از همین برجهای شما!...

روشنائی از اشاره آشکاری که در سخنان مجید بود تکان سختی خورد ، ((برجهای مرا هم از همین حالا مال خودش می داند .))

- آقای دکتر مجید ! می دانید که مطب زدن در چنین برجی ، هزینه خیلی بالائی دارد...از پزشکان تازه کار بر نمی آید...

- بله می دانم ! ولی این پزشک هم چندان دست و پا چلفتی نیست. من در شهرستان هم مطب داشته ام و خیلی هم موفق بودم!...و حالا هم به لطف آقای روشنائی امیدها بسته ام!...

روشنائی دوباره چهره در هم کشید... ((وقاحتش حد و اندازه ندارد ! از حالا هیچی نشده می خواهد یک مطب برایش راه بیندازم...))

- البته البته! می توانم به شما کمکی بکنم! اما این کمک من شرط و شروطی دارد!...

مجید که خود را به مقصود نزدیک می دید ، پاهایش را با بی قیدی روی هم انداخت :

- بله ! می دانم ! تجار و صاحبان ثروت خواسته های خود را به صورت شرط و شروطی به مردم عرضه می کنند...من نباید این اخلاق طبقه سرمایه دار را نادیده بگیرم.

روشنائی پوزخندی زد :

- ضمناً چون دختر من صاحب بزرگ ترین رقم جهیزیه در این کشور است طبعاً شرایطش هم دشوارتر است و با میلیارها ثروت پدرش به خانه بخت می رود

مجید تصمیم گرفت خود را آدم بی اعتنایی نسبت به ثروت همسر آینده اش معرفی کند

- آقای روشنائی! شما می دانید که من غیر از اینکه پزشکم، یک هنرمند و یک کارشناس هنری به حساب می آیم و هنر هم می دانید میلیونها کیلومتر با هنر فاصله دارد

چیزی نمانده بود که فریاد رعدآسای آقای روشنائی بلند شود اما به زحمت خود را مهار کرد. در این صورت تکلیف دختر ساده دل من چه می شود! کافیس با این مردک بدرفتاری کنم و او را از دفترم بیرون بیندازم فوراً دلش به حال مظلومیتش می سوزد و به عقد و ازدواجش در می آید

- پس مقصود مرا درست دریافته اید اما به روحیه هنری تان پناه می برید

مجید با صدای بلند خندید:

- شما حقیقتاً یک جامعه شناس طراز اولید... باید در دانشگاه معروف سوربن فرانسه، درس جامعه شناسی و اقتصاد می دادید!... اینجا چه می کنید؟... چرا رهبران حکومت، جایی در کابینه برایتان باز نمی کنند؟... من همیشه استعداد و قدرت مدیریت شما را جلو دختر عزیزتان واگو کرده ام...

روشنائی لحظه به لحظه بیشتر ناچار بود مهار خشمش را بکشد:

ولی شما که تمام وقتتان را در گالریهای نقاشی هدر می دهید!...

- البته این عمل من نوعی خدمت به جامعه هنری است که قدر و قیمتش را اهل فن می داند اما وقتی قرار باشد دختر آقای روشنائی را به زنی بگیرم، وضع فرق می کند و باید هرچه زودتر مطبی دایر کنم.

- بسیار خوب! ولی هزینه سرقفلی و اجاره ماهیانه مطب، آن هم در یکی از برجهای من خیلی بالاست.

مجید با آرامش و جرأت خاصی که از یک دانشجوی اخراجی دانشکده پزشکی بعید بود گفت:

- خوب! از شما کمک می گیرم... مثلاً شما در یکی از برجهایتان آپارتمانی برای دایر کردن مطب در اختیارم می گذارید و من خیلی زود اجاره مطبم را می پردازم!...

روشنائی بدون زحمت خود را در آستانه تحمیل شرایطی دید بر آخرین خواستگار دخترش.

- بله! من می توانم این آرزوی شما را برآورم، به شرط اینکه تا دو سال دیگر که دخترم از دانشکده پزشکی فارغ التحصیل می شود مطب شما یکی از مشهورترین مطبهای پزشکان باشد و من در حساب جاری شما یک رقم درشت ببینم.

مجید که خود را کاملاً به مقصود نزدیک می دید گفت:

- اگر شرط دیگری هم دارید بفرومائید.

روشنائی آدمی نبود که یک مطب بزرگ و مجلل آن هم در یکی از برجهای خود به مجید بدهد، بدون گرفتن تضمین قابل اجرا.

- آقای دکتر مجید! لطف کنید و یک چک تخلیه بنویسید.

مجید دسته چکش را از جیب بیرون کشید.

- بسیار خوب! بفرومائید چقدر بنویسم؟

- یکصد میلیون تومان...

مجید سوت بلندی کشید:

– بی انصافی می فرمائید... شما دارید عشق را که خود بزرگترین و ارزشمندترین ضمانت تاریخ است نادیده می انگارید!...

– اصلاً بی انصافی نیست، عشق و اینجور حرفها جای خود، ولی شما در این دو سال، نه به من سرقفلی می دهید و نه اجاره ماهیانه!... اگر مطب تان کار کند، نه تنها برای همیشه صاحب مطب می شوید بلکه صاحب دختری می شوید که چندین برج پشت قباله اش افتاده است، اما اگر نتوانید لیاقتتان را نشان دهید آدمی مثل من به چک تضمینی رجوع می کند!

دهان مجید آب افتاد:

– بله! بله!... گاهی آدمهای هنرمند معنای اشارات شخصیت‌های اقتصادی را در نمی یابند!... بفرمائید این هم چک صد میلیون تومانی...

در حالیکه چک تضمینی یک صد میلیون تومانی را روی میز آقای روشنائی می گذاشت به چهره گوشتالود و سرطاس آقای روشنائی خیره شده بود... «سنش بالاست. شاید هم یک سخته و یک آخ او را به آن جایی بفرستد که همه پیرمردها و پیرزنها می روند، ثانیاً اگر هم پروئی کند و بماند، من قلب دخترش را در چنگ دارم و هر لحظه اراده کنم او را علیه پدرش می شورانم!... دست آخر، جوانک خوبرو هم هست، اگر لازم باشد بخاطر من مرتکب قتل هم می شود!...»

– راستی آقای روشنائی حالا که شما با من روراست بوده اید من هم می خواهم با شما روراست باشم.

– بفرمائید!...

– من خوب می دانم که تینا دو خواستگار دیگر هم دارد! نپرسید از کجا می دانم، آدمهایی مثل من، کمی کنجکاو هم هستند!... آیا از آنها هم چنین تضمین هایی خواسته اید؟

روشنائی در حالیکه کلید مطب جدید را در یکی از مشهورترین برجهایش جلو مجید می گذاشت گفت:

– همینطور است! اما هر کدام تضمینی به فراخور حالشان!...

مجید کلید مطب را گرفت، سری به علامت تعظیم در برابر آقای روشنائی خم کرد و از دفتر خارج شد. روشنایی دوباره تلفن دستی دخترش را گرفت.

فصل 9

تینا ناراضی و دلسرد از مسابقه مدل هزار و یکشبی پدر برای انتخاب شوهر، از دانشگاه بیرون آمد. کتابهایی که از کتابخانه دانشگاه گرفته بود، در صندوق عقب اتومبیلش گذاشت و پیاده به راه افتاد. غروب بود و مردمی که از سرکارهای خود بازمی گشتند از دو سوی او و در جهت مخالف یکدیگر با شتاب بسوی ایستگاههای اتوبوس در حرکت بودند و گاهی با تنه های محکم خود مسیرش را از خط مستقیم خارج می کردند. از خود می پرسید آیا از این همه مرد و زنی که در پیاده روها در حال حرکت هستند، کسی هم در شرایط روحی او با خود و زندگی در حال جدال است؟ آیا آنها نیز در انتخاب همسر، گرفتار پدر یا مادری سختگیر بودند؟ نگاهی روی چند گنجشک افتاد که بی توجه به سر و صدای اتومبیلها و آدمها، جیک جیک مستانه ای راه انداخته بودند و نوکهایشان را بدون ترس از

بازخواست مأمورین نظم و قانون، بهم می مالیدند!... بی اختیار به سمت تریائی رفت که اغلب یا با آرمان شاعر، یا نیمای مهندس، می نشست و قهوه ای با هم می خوردند. پشت میز همیشگی نشست و سفارش قهوه داد. رنگ مهتابی اندوه، زیبایی اش را عمیق تر بنمایش می گذاشت. دلش می خواست به جاده کرج می رفت، کنار رودخانه کرج می نشست و مشتی آب خنک به سر و صورتش می زد و گرمی خون عصیان زده را فرو می نشاند. دلش برای آرمان سخت تنگ شده بود. هر وقت فکر می کرد که حالا آرمان با آن چک ده میلیونی چه می کند، دلش در سینه مالش می رفت. او اطمینان داشت که چک ده میلیونی پدر، مثل عقربی در جیب های شاعر تکان می خورد و او را از روی لباس نیش می زند. «پدر من در حق این شاعر بی آزار واقعاً مرتکب بی انصافی تحمل ناپذیری شده است... آخر آن بیچاره با کسب و کاسبی و درآمد چه کار؟» خودش را هم گناهکار حس می کرد که چنین پیش شرط طاقت فرسائی پیش پای شاعر گذاشته است. باز نیما در خط و مسیر تحصیلی اش قرار گرفته بود، قدرت جسمانی و روحی اش متناسب با شرط و شروطی است که پدر بر سر راهش قرار داده است اما آرمان غیر از رشتن و بافتن واژه ها چه می تواند بکند؟ ناگهان صدای گرم و پر طنین نیما او را از چالش درونی اش بیرون کشید.

– خدای من!... باید هزار بار شکر کنم که پیش از سفر تو را می بینم...

تینا هم متعجب، خیره خیره نیما را برانداز می کرد:

– اینجا چه می کنی؟

نیما پیشخدمت را صدا زد:

– آهای پسر! یک قهوه دیگر!

و بعد با شادی کودکانه ای ادامه داد:

– آمدم کمی برای سفرم خرید کنم! آرزو می کردم قبل از سفر تو را ببینم خداحافظی کنم، اما چه جور می توانستم تو را پیدا کنم؟... یک وقت مثل اینکه به دلم برات شد که بیایم اینجا... گفتم اگر هم تو را در این جا پیدا نکنم حداقل پشت همان میزی که همیشه می نشستیم، می نشینم و با سایه خاطراتم خداحافظی می کنم...

– پس خدا تو را خیلی دوست دارد...

– تو را هم خیلی دوست دارد!... مطمئنم که تو هم با چنین آرزوئی به اینجا آمدی...

تینا مطلقاً پنهان کاری نکرد.

– بله!... و هر دو هم به آرزومان رسیدیم...

نیما لبریز از شادی و امید دستهایش را به عادت همیشگی بهم مالید:

– مطمئناً می دانی که همین فردا عازم جنوبم!...

– بله! پدر همه چیز را برایم گفت.

– از این بهتر نمی شد... کار و عشق با هم... حتماً مسابقه را می برم!...

تینا از اینکه نیما را آن همه امیداور می دید، خودش هم به هیجان آمد.

– من هم مطمئنم کاملاً از عهده اش برمی آئی!

– بخاطر شما کوههای جنوب را روی دوش می گذارم و به دریای جنوب می ریزم!

رنگ مهتابی غم انگیزی که از عصر آن روز بر چهره تینا نشسته بود، به سرعت جا خالی می داد...

– تینا! می دانی که پدرت قدغن کرده است که تا دو سال دیگر که فارغ التحصیل می شوی نباید مزاحمت شوم؟

- بله!...

- آیا می توانم برایت نامه بدهم؟

تینا سرش را به علامت رضایت تکان داد.

وقتی آنها از یکدیگر خداحافظی کردند تینا تا رسیدن به خانه همچنان با خود در ستیز بود: «آیا پدرم درست می گوید که اینها بیشتر به خاطر ثروت اوست که این چنین دوروبرم می چرخند؟... آیا نیما بیشتر بخاطر آنکه شغلی بدست آورده خوشحال نیست؟...»

وقتی به خانه رسید، پدر هنوز نیامده بود و او خودش را در آغوش مادر انداخت.

- مادر!... کمکم کن!... کاری که پدرم با این جوانهای معصوم کرده، خیلی بی انصافی است!... توی این قرن کارهای هزار یکشبی با هیچ معیاری جور در نمی آید... برای آن مرد شاعر، بیشتر از همه دلوایسم. خدا کمکش کند!... و بعد با صدای بلند زیر گریه زد.

زندگی تینا و سه خواستگارش از آخرین روزهای تابستان آن سال شکل و رنگ دیگری به خود گرفت. تینا بخاطر قولی که به پدرش سپرده بود تمام فکر و ذهن خود را تسلیم درس کرده بود و چون از استعداد فوق العاده ای هم برخوردار بود، روز به روز بیشتر طرف توجه استادانش قرار می گرفت و مطمئن بود که بعنوان شاگرد اول و بدون گذراندن دوره دو سال تعهد، مستقیماً دوره تخصصی خود را شروع می کند. هر سه خواستگار تینا نیز با آرزوی اینکه در مسابقه انتخاب شوهر، برنده اصلی باشند، از فردای همان روز در خط مسابقه قرار گرفتند. آقای روشنائی برخلاف آرزوهای خواستگاران دخترش، هیچ کدام از آنها را بدلالی، مناسب و شایسته همسری دخترش و تصرف امپراطوری مالی اش نمی دانست او چشم به حاج مهدی، برادرزاده سی ساله اش دوخته بود که از دیدگاه او، از همه امتیازاتی که برای شوهری تینا و اداره شرکتش لازم داشت برخوردار بود. چست و چالاک و به تمام معنی معامله گر بود. میراث پدری خودش را ظرف مدت کوتاهی چند برابر کرده بود، در تجارت آهن به استادی رسیده بود، به میل و اراده او، قیمتهای آهن بالا و پائین می رفت، بورس آهن با تصمیم او شکل می گرفت و در هیچ معامله بزرگ آهن نبود که حاج مهدی جوان دستی و سودی نداشته باشد. آقای روشنائی مطمئن بود که هیچیک از سه خواستگار دخترش از پس شرایطی که تعیین کرده بود برنمی آیند و دست آخر دست دخترش را می گرفت و در دست حاج مهدی می گذاشت.

آرمان شاعر تا سه روز بعد از آن ملاقات غیرعادی و طاقت فرسا با آقای روشنائی و گرفتن آن چک ده میلیونی، کاملاً کلافه و سردرگم و دچار نوعی انفعال روحی و ناراحتی وجدان بود. خودش را هزار بار بخاطر پذیرش چک ده میلیونی، سرزنش می کرد، گرچه تا آنروز هرگز چنین رقمی در خیال هم ندیده بود چه رسد به اینکه مالک چنین رقم عظیمی باشد! او خودش را حالا آدمی مادی و در برابر پول، بسیار حقیر و زبون می دید. گاهی عشق به تینا او را از فشار پذیرش شرط و شروط آقای روشنائی بیرون می کشید... «اگر من چنین پیشنهاد عجیبی را پذیرفتم فقط بخاطر عشق به تینا بود. «خداوند عشق» مرا ببخشد!... او می داند که من چقدر تینا را دوست دارم، صدها شعر برایش سروده ام، صدها نامه برایش نوشته ام، فرشته عشق می داند که بدون تینا یک راست میروم بهشت زهرا... قبری برای خودم می خرم، توی قبر می خوابم و می گوید رویم خاک بریزند. تازه تینا هم مرا دوست دارد و اگر دوست نداشت هرگز مرا به پدرش معرفی نمی کرد...» سه روز جنگ و گریز برای رسیدن به یک تصمیم قطعی برای آرمان شاعر کافی بود و باید دست به کاری می زد وگرنه در این مسابقه نابرابر، از قافله عقب می ماند... ناگهان به یاد

دوستش رحیم آقا افتاد که از دوره دبیرستان با هم آشنا و رفیق بودند. رحیم آقا پس از گرفتن دیپلم و خدمت سربازی، بجای اینکه تحصیلات دانشگاهی را دنبال کند یکسره دنبال کسب و کار افتاد و یک آژانس معاملات املاک به راه انداخت و گهگاه هم بدیدنش می رفت.

– باید به دیدن رحیم آقا بروم! او هرچه باشد اهل کار و کاسبی است، تمام قضیه را برایش تعریف می کنم و می گویم ریش و قیچی را می دهم دست خودت، کاری کن که

سر دو سال موجودی ام دو، سه برابر شود تا پیش آقای روشنائی روسپید گردم.

– رحیم آقا! ما از قدیم و ندیم با هم دوستیم! می گویند دوستی دوران مدرسه محکمترین و مطمئن ترین نوع دوستی است.

رحیم آقا مثل همه آدمهایی که در کار خرید و فروش دلالی املاک بودند زبان چرب و نرمی داشت و خیلی زود هر معامله ای را جوش می داد اما از آنجا که اهل بزم و نشاط و خوشگذرانی بود هیچوقت پول قابل ملاحظه ای در بساط نداشت. وقتی همه ماجرا را از دهان دوست ساده دل شاعرش شنید ناباورانه چک ده میلیونی را چندین و چند بار زیر و رو کرد، هزار جور ماجرا را در ذهن خود بالا و پایین انداخت و بعد که مطمئن شد چک ده میلیون تومانی قلابی نیست، بالاخره تصمیم گرفت چک را از چنگ رفیق دوران مدرسه دریاورد و مدتی به اتفاق دوستان هم بزم خودش، دلی از عذاب درآورد.

– بسیار خوب رفیق عزیز!... خوب شد که پیش رفیق قدیمی خودت آمدی!... تهران پر از آدمهای گرگ نماست، اگر بفهمند چنین لقمه چرب و نرمی توی جیب توست، تو را لقمه چیت می کنند. نه! من نمی گذارم دوست بیچاره ام بجای اینکه دختر آقای روشنائی نصیبش شود، جسد بی سرش را توی خرابه ها پیدا بکنند... آنوقت بدون اجازه آرمان، چک را از دستش گرفت، در گاوصندوق را باز کرد، آنرا در جعبه ای گذاشت و در مخفی گاه، گاوصندوق پنهان کرد.

– خیالمان راحت شد!

آرمان از دوست قدیمی اش تشکر کرد و پرسید:

– حالا می خواهی با این پول چه بکنی؟

– خرید و فروش عزیزم! من اینجا طرف اعتماد مردم هستم. می آیند و اختیار زمین و خانه شان را به من می دهند تا برایشان به قیمت مناسب بفروشم! خوب من هم هر وقت زمینی ببینم مناسب ترقی، و صاحبش را محتاج پول فوری، برایت قطعه زمینی می خرم، ظرف دو سه هفته، با کلی سود می فروشم، همین جور می رویم جلو انشاءالله ظرف دو سال، دو برابر که هیچ، بلکه ده میلیون تو را به صد برابر بیشتر می رسانم و تو را حداقل با صد میلیون پول نقد، می فرستم خدمت حاج آقا روشنائی تا چشمش چهار تا بشود و دهانش قفل! دخترک هم که می گوئی دوستت دارد، خودم دست و آستین بالا می زنم و آنچنان جشن عروسی برپا می کنیم که آقا روشنائی ایوالله بیاورد!... بعدش هم می شوی داماد آقا روشنائی میلیارد معروف!... چطور است؟ اما ناخواسته وقتی روی ملک و املاک بیحساب و کتاب آقا روشنائی نشستی این رفیق دوره مدرسه ات را فراموش نکنی!...

تابلویی که رحیم آقا با آن زبان چرب و نرم پیش چشم شاعر کشید آنقدر کامل و بی عیب و نقص و قابل اعتماد بود که شاعر با هیجان بی سابقه ای رحیم آقا را بغل کرد:

– ممنونم رحیم آقا!... مطمئن باش که هیچوقت این محبت تو را فراموش نمی کنم!

- چه حرفها می زنی آرمان خان! خیالت تخت تخت باشد، فقط از تو خواهش می کنم هر روز سری بما بزنی!...

دوستان خوبی دارم، بعضی شبها حال می کنیم، چرا که تو نباشی؟...

آرمان با سادگی خاص گفت:

- اینجور کارها پول و پله می خواهد، منکه پول در بساط ندارم...

رحیم آقا زد زیر خنده:

- پس این صد میلیون تومان به چه دردی می خورد؟

- آخر آنکه به این زودیها دست نمی دهد!...

رحیم آقا که از شادی حضور چک ده میلیونی در گاوصندوق روی پا بند نبود گفت:

- به هه!... همین فردا به زمین دارم که برات مفت می خرم... جان آرمان یک هفته ای با یکی دو میلیون سود برایت می فروشم!... اگر علی ساربانه خودش می داند شتر را کجا بخواباند... تازه خرج کردنش با من!... نگران هیچی نباش!... فردا شب منتظر تم!...

وقتی آرمان شاعر، با قلبی که از امید می تپید، آژانس املاک رحیم آقا را ترک کرد، رحیم آقا بطرف بانک محل دوید و چک را به حسابش گذاشت. چک آقای روشنائی هرگز برگشت ندارد... بعد به دفتر کارش برگشت و تلفن دوستان را گرفت.

- بچه ها فردا شب دور هم هستیم!...

- مگه جنس رسیده؟...

- چرا که نه؟... فعلاً ده میلیونی رسیده خدا را شکر!.. سور و سات جوهره!

- آخه از کجا؟

- از یه بیوئی بنام آرمان شاعر!... طرف شاعره و بیخ بیخ...

- می خواهد برایش معامله کنی؟!

- آن هم چه معامله ای!...

- خدا را خوش نمی آد!... خوب یه کاسبی هم برایش بکن!...

- خوب یه کارائی برایش می کنم اما فعلاً پهلوان زنده را عشقست! خدایا این ببوهای شاعر را هرچه در این شهر است به ما حواله کن!...

از همان فردا شب، بساط عیش و نوش در آپارتمان یکی از دوستان رحیم آقا برپا شد و هر شب هم آرمان را به جشن و محفل خود دعوت می کردند...

- اینقدر که حالی بکند حق دارد! پول خودش هست! خدا را خوش نمی آید که سر سفره خودش حاضر نشود...

دوستان رحیم آقا، از اینکه شاعر را دست بیاندازند لذت می بردند و هر شب وقتی آرمان می رفت کلی پشت سرش ادا و اطوار درمی آوردند و تفریح می کردند...

- عجب یارو خوش خیالست! ولی رحیم آقا من شعرهایش را نمی فهمم! تو می فهمی؟

رحیم آقا که دبیرستان را تمام کرده و کم و بیش چیزهائی درباره شعر نو و موج نوئی ها شنیده بود، بادی به غبغب می انداخت.

– خوب من به چیزهائی از موج نو می دانم!... شعرهائی که نه خودشان می فهمند چه گفته اند نه مردم! ولی خوب به عده این حرفها را به ریش می گیرند و به به و چه چه می زنند! ما هم وظیفه داریم به به و چه چه بزنیم، غیر از این است؟...

– آره بابا!... اگه موج نو نمی فهمیم پول موج نو به ما کیف می ده!... هنوز یک ماهی از ورود آرمان شاعر به جرگه رحیم آقا و دوستانش نگذشته بود که رحیم آقا به آرمان خبر داد که در اولین معامله که به وکالت شاعر انجام داده، دو میلیون و نیمی سود کرده و شاعر با خیال راحت می تواند از زندگی لذت ببرد و حساب خرج و مخارج نکند. گرچه شبها آرمان به جمع رحیم آقا و دوستانش می پیوست اما هر شب افسرده تر و رنجورتر نشان می داد...

– آخه پسر چرا اینقدر دمغی!... صد میلیون که رو ساخته! غصه چی را می خوری؟...

– دلم برای تینا تنگست!... شما درد عاشقی نمی دانید!...

– خوب برو تینا جانت را ببین!...

– نمی توانم!... من تعهد داده ام!...

رحیم آقا غش غش می خندید و دوستانش هم او را در مسخره بازی تشویق می کردند:

– بابا!... به... به تعهد و این حرفها!... سند محضری که ندادی! برو باهاش عشق کن!...

– نه! من به تعهد وفادارم!...

یکی از دوستان که منتظر فرصتی بود، مداخله کرد:

– نگران هیچ چیز نباشید. خودم درستش می کنم!... شما هم از قافله تمدن عقب ماندید!... فرهنگ ندارید! شاعر

بزرگی مثل آرمان خان هرگز زیر تعهدش نمی زند، عصه می خورد، مسلول می شود اما زیر تعهدش نمی زند.

دوستان حاج و واج به عباس آقا نگاه می کردند، چه نقشه ای داشت؟...

– من یکی نوکر آرمان خان هم هستم!... علاج غصه هایش با من!... فقط چند لحظه به من فرصت بدهید.

عباس آقا از در بیرون رفت و چند دقیقه بعد با بساط منقل و وافور بازگشت.

– آرمان جان!... ده دقیقه دیگر تمام غم و غصه عاشقی از یادت می رود!...

آرمان وحشت زده به بساط منقل و وافور خیره شده بود:

– نه! متشکرم!... من با این جور چیزها اصلاً آشنا نیستم!...

عباس آقا بستی روی حقه گذاشت...

– جانم! عزیزم!... مگر می شود شاعر معروفی مثل شما با این چیزها آشنا نباشد. تو اول بستی بزن بعد ببین چه

شعرهائی برای تینا جانت می گوئی!... می خواهی اسم صد تا شاعر برایت ردیف کنم که از پای همین بساط معروف

شده اند؟

رحیم آقا که آرام آرام شاعر را به دنیای بی خبری می برد، وافور را از دست دوستش عباس آقا گرفت و گفت:

– من و آرمان دوست جون در جونی هستیم، سالها روی یک نیمکت نشستیم، از دست من زهر هم می نوشد چه

رسد به این آب حیات... آرمان جان! بیا جلو! خیلی زود همه غمهای عالم را فراموش می کنی!... بیا جلو مرد!... لولو

خورخوره که نیست، خوست نیامد، شب بعد نکش!...

از فردا شب، چه با حضور دوستان و چه در غیاب دوستان، اتاق در اختیار آرمان بود و شاعر ساعتها کنار منقل می نشست، و در جستجوی تینا به سفرهای دور و دراز می رفت و در سرزمین های پرتوهم و خلسه های ناشناخته می غلتید و می نوشت...

هشت ضرب در هشت!

سرم از عشق تو گرم است

تمام شهر می دانند

دلم در سینه میلرزد!

بهار از چشم تو زیباست

نگاهت باغ در باغ است

گل نیلوفر لبهات

گل آتش بدل دارد

طلوع عشق را بنگر!

شراب عاشقی سرکش

که عشق آسان نمود اول

ولی افتاد مشکلها...

چه شبها که آرمان تا سپیده صبح، برای آرام کردن وجدان ناراحتش و دور کردن اندوه عاشقی، تا سپیده صبح لب از لب وافور بر نمی داشت. می ماند و می گریست و می گریست و بیمارگونه دود می گرفت. در آشفته گیهای روحی آرمان، که هر روز عمیقتر و دردآورتر می شد تنها یک فانوس روشن از دور و بر فراز برج دریایی سوسو می زد، فانوس چشمان تینا که همیشه با مهر و محبتی صادقانه به او می نگریست و آینده را در چشم او روشن می کرد.

فصل 10

نیمه به محض رسیدن به محل سد جنوبی، مسئولیت ساختمان یال سد را بر عهده گرفت. مدیر برنامه ها غافل از آتش درون نیمه، شگفت زده شور و هیجان مهندس جوان را تماشا می کرد. لامصب مثل دیو تنوره می کشد، قدرت صد چرخیل در بازو دارد، از چشمانش نور تتق می زند، نمی دانم این جوان چه می خورد که انرژی اش حد و مرز ندارد؟ مدیر سد می دید که نیمه چنان در رثفای کار فرو رفته که گوئی خود او پی و پای سد شده و در حقیقت خود او دیوار سد است که از کف دره تفتیده و داغ جنوب بر می خیزد تا بزودی تمامی عظمت شگفت انگیز آبهای سد را بر پشت خود بگیرد... نیمه خوب می دانست که موفقیت او یعنی دامادی آقای روشنائی و تکیه بر میلیاردها ثروت و جاه و جلالش! این آرزوی بزرگ در ذهن نیمه به هیچ رو دسیسه و توطئه ای نبود. او جوان بود و جویای نام و می خواست همه کمبودهای زندگی فقیرانه اش را در اندک زمانی جبران کند، خداوند هم به او یاری داد و در آخرین سالهای تحصیلی اش، دختر آقای روشنائی را در مسیرش قرار داده بود اما از همان نخستین ماههای کار، هر روز وقتی به عمق دره می رفت و به اتفاق کارگزارانش پشت ماشینهای خاکبرداری می نشست، حس می کرد هر روز

عظمت گنجینه های طلایی آقای روشنائی کمتر و دو چشم سیاه و شفاف تینا بزرگتر بر دیواره های سد خودنمائی می کند... او از همان ماه اول حس می کرد که در آن منطقه نیمه کویری و داغ، خیلی چیزها، کار، شهرت و افتخار و دستمزد به دست آورده اما چیزی کم دارد که هیچیک از آن عوامل نمی تواند کمبودش را جبران کند. در روزهای آغازین بروز چنین احساسی، دقیقاً نمی دانست این کمبود از چیست، فقط گهگاه تصویر چهره تینا برقی می زد و محو می شد اما هر روز زمان درخشش این رعد و برق، طولانی تر می شد و یک روز حس کرد که از بامداد تا غروب، تنها تصویر چهره زیبای تینا است که تمام دره را گرفته و گوئی همه دره بزرگ جنوبی تبدیل به تینا شده است حتی زمانی که نگاهش به بوته های کوچکی که کف دره و لابلاهای سنگها روئیده بود، می افتاد و به گلهای کوچک و سپید و سرخی که روی شاخه های ترد و نازکش خودنمائی می کرد، خیره می شد، بر هر گلی، تصویر تینا را می دید که جادوگونه، او را بسوی خود می کشد... نیما وقتی در تهران بود هر وقت اراده می کرد تینا را می دید و کمبودش را حس نمی کرد و به زبان ساده، عمق و ریشه عشقی که در سینه اش پا گرفته بود نمی دید اما حالا که از تینا دور شده بود بتدریج کمبود تینا، نگاه آن دو چشم جادوئی، زیبایی پیکر نرم و ترد تینا که پیکر تراش در تراشش نهایت هنرمندی اش را به نمایش گذاشته بود به شکل یک تشنگی و عطش دائمی ظاهر می شد. در آغاز بروز چنین حالاتی، نیما با کنجکاوی از خود می پرسید چرا اینچنین گرفتار شده؟ مگر تینا مال او و متعلق به او نیست؟ درست است که رقبائی دارد، آقای روشنائی به این و آن هم وعده هائی داده است اما او که به پیروزی اش در میدان مسابقه اعتماد دارد؟... پس این تصویر دائمی، این عطش سیری ناپذیر چرا یک لحظه او را رها نمی کند؟... در این جهان پهناور هستی برای هر سئوالی پاسخی

هست که گاه زود و آنی بر مغز انسان ظاهر می شود و گاهی دیر، اما سرانجام پاسخ سؤال از لابه های پیچ در پیچ مغز بیرون می افتد... مرد! تو عاشقی!... تو گرفتار غم هجران شده ای، تو حالا که تینا نیست متوجه شده ای که همه هستی تو تیناست نه گنجینه های پدرش!... اگر هم گنجینه ای می خواستی بخاطر آن بود که دوباره آن را به تینا هدیه کنی!... در حقیقت یک جابجائی، از این اتاق به آن اتاق صاحبخانه... تو تینا را می خواهی... گنج تو، ثروت میلیاردی تو فقط تیناست... نام تینا همچون قویترین و مؤثرترین ذکرها از ذهنش برمی خاست و در آن دره کوهستانی چند بار تکرار می شد... سرانجام یک روز در امواج رویائی عاشقانه هایش، ناگهان قلم از جیب بیرون کشید و روی یادداشت هائی که آمار و ارقام سد را می نوشت، این کلمات را همچون رگبارهای گهگاه آسمانهای جنوب ایران از دل عاشقش بیرون ریخت.

تینای من! فرشته هستی بخش من!...

می گویند مهاجرت و سفر همیشه آدمها را متحول می کند و شگفتیها در روح و روان آدمی می آفریند. باورش نداشتم اما حالا می خواهم باورم را با تو در میان بگذارم. می بخشی که یک مهندس راه و ساختمان، یک شاعر و نویسنده نیست، واژه های جادوئی و مدهوش کننده در چنگ و بال یک مهندس پیدا نمی شود اما دل فریادگری در سینه دارد! هرچه بادا باد. فریادهای این دل را می نویسم و به سویت می فرستم اما پیش از هر سخن و واژه عاشقانه ای می خواهم پیش پایت زانو بزنم و از ته دل هم شجاعانه اعتراف کنم و هم متواضعانه طلب بخشش!... من در آغاز آشنایی و ابراز علاقه هایم به تو، بیشتر از آنچه به زیبایی و جذابیت های تو بیانیدم به این موضوع که روزی داماد آقای روشنائی می شوم فکر می کردم. سودائی که هر جوانی در موقعیت زندگی من به آن می اندیشید... حتی در

ماههای اولی که به این منطقه آمدم همین حس، پرده سیاهی بر خواست اصلی قلبم کشیده بود اما به تدریج متوجه شدم هدف من، گرفتن حق، حقوق و درآمد کافی، کسب افتخار و شهرت مهندس و چنگ انداختن بر مال و منال آقای روشنائی نیست. اینها همه وسیله است، نردبانی است که ما مهندسين زیر پا می گذاریم تا برویم بالای یال سد. هدف را گم کرده بودم، اما هدف داشت مرا بسوی خود می کشید، یک روز وقتی سراسر این دره عظیم که از پژواک حرکت و سر و صدای دهها ماشین خاکبرداری و بیلهای مهندسی فریادش به آسمان بلند است، پر از تصویر تو شد تازه فهمیدم من کودن و کم هوش وسیله را به جای هدف گرفته ام... هدف توئی! زندگی توئی! شعر و تلاشم توئی!... بی تو زندگی ام نردبانی بیش نیست. از پله ها نردبان بالا می رفتم اما در بالاترین نقطه جز پوچی هیچ نمی دیدم. مرا ببخش که اینطور صادقانه و رک و صریح از نیت شومم برای چنگ اندازی بر ثروت پدرت پرده برمی دارم اما خوشحالم که حالا همه آن کابوس زشت و کاسبکارانه را مثل این سنگهای کف دره، با بیل های غول آسا برداشته و دور ریخته ام و با هر بیللی که می زنم، با هر قدمی که برمی دارم عشق تو را فریاد می کشم!... من به اندازه ده مهندس دارم برای برافراشتن یال بلند سدی که پدر تو آنرا در مناقصه برده و می دانم که با آن بر قطر موجودی گاو صندوقهایش می افزاید، تلاش می کنم اما نه بخاطر چنگ اندازی بر گاو صندوقهای آقای روشنائی، نه! باور کن حالا این عشق توست که رگ و ریشه حیاتم را از خون زندگی انباشته و حس می کنم قدرت و نیروی عشقی که به تو دارم مهار ناشدنی و از قدرت ترکش صدها بمب اتمی افزونتر است. چقدر خوشحالم که سرانجام چشمان من به روی حقیقتی گشوده شده که چون خورشید از پشت استخوان سینه ام نورافشانی می کند. من همین جا و در این دره تف زده می مانم و با چنگ و دندان، سر محکم و سنگی این دره را می کوبم و سرانجام این سد عظیم را با همه زلال آبهایش به تو پیشکش می کنم. یادگاری که به قطره قطره خون یک عاشق برپا می شود.

نیما

سه روز بعد، تینا تن و بدن نرم و حلزونی اش را روی بستر رها کرد و خود را در خیال و اوهام جوانی بدست پنجه های گرم واژه های عاشقانه نیما و آن اعتراف شجاعانه اش سپرده بود که همچون کبوتری بال زنان از جنوب کشور بسویش رها شده بود.

تینا چند بار این نامه که واژه هایش از تورم احساس گر گرفته بود خواند و در دفترچه خاطراتش نوشت:

«پدرم همیشه می گوید من هنوز خیلی جوانم و بی تجربه، ولی نمی داند که عشق سازنده والاترین تجربه هاست... من دارم تجربه می کنم که چگونه آدمها تغییر شکل می دهند، درست مثل کرمی که به پروانه تبدیل می شود، آنکه بیشتر به پس ذهنم رانده بودم. شاید هم به علت دور شدن نیما از تهران بود من او را به گونه یک مرد جذاب، با اراده و قدرتمند می شناختم که می خواست شوهر من و داماد آقای روشنائی بشود اما ناگهان آن کرم کاونده و سمج دچار دگر دیسی شده و از پيله اش همچون پروانه ای به سوی آسمانهای بلند عشق پر کشیده. این پروانه عاشق دارد بی صبرانه بسوی شعله شمع عشق پر می کشد تا خود را در شعله آتشینش بسوزاند!... اگر روزی پدرم می گفت خواستگاران بخاطر گنجینه های من است که این همه دور و برت وزوز می کنند حالا بیاید و ببیند که نیمای جوان چگونه بر هرچه ثروت اوست چهار تکبیر زده و یکسره خودش را تسلیم فرشته عشق ساخته است.»

تینا غرقه در رویاهای پیچیده و شگرف جوانی، و براساس قانون تداعی، به یاد آرمان شاعر و مجید افتاد. آرمان شاعر به کلی از ذهن او محو شده بود و لابد شاعر بیچاره تلاش می کرد تا مأموریتی که آقای روشنائی برایش تعیین کرده بود به انجام برساند اما مجید را هفته پیش در دانشکده دیده بود. نمی دانست مجید عمداً به دانشکده آمده بود تا او را ببیند یا واقعاً کاری در دانشکده داشت و قرار و مداری! اما مجید همینکه رویاروی تینا قرار گرفت به سبک و شیوه خودش دستها را بطرفین گشود و با صدای بلند گفت:

– امروز آفتاب من در زیر ساختمان دانشکده پزشکی طلوع کرده است! و آقای روشنائی نمی تواند از من خرده بگیرد که چرا به قرص آفتاب زندگی ام نگاه می کنم!... آفتاب خود به سراغم آمده است! تینا از مجید سؤال کرد:

– آیا مطبی که پدرم در اختیارتان گذاشته، افتتاح کرده اید؟! یادتان باشد که او مرد سختگیری است!... مجید سعی کرد به نگاهش رنگ عشق بزند.

– حتماً!... یک پزشک هم کمکی آورده ام، جوانک خوب رو هم بعنوان منشی گذاشته ام! خوشبختانه مردم هم خوب استقبال کرده اند ولی بگذار از این ماجرای کاسبکارانه که فقط بخاطر شما تحملش می کنم، بگذریم!... من به دیدار شما محتاجم!... وقتی در دنیای امروزی دولتها هم به معاهدات بین المللی شان وفادار نیستند، چرا ما اینقدر به خودمان سخت بگیریم؟ ثانیاً مگر ما غیر از دیدن و مبادله احساسمان، چه می کنیم که پدر چنین تعهد ظالمانه ای برگردنمان گذاشته و مارا ممنوع الملاقات کرده است؟

تینا روی بسترش غلتید: «پس آرمان شاعر کو؟... اگر قرار باشد من گهگاه و علیرغم تعهدی که به پدر داده ام مجید را در نمایشگاهی ببینم، چرا نباید از آرمان شاعر خبری داشته باشم؟!

چندین هفته بود که آرمان شاعر بکلی از دید تینا پنهان شده بود. گرچه شاعر در ساعتی که حس عاشقی اش جوش می آمد، پشت درختان چنار دانشکده پنهان می شد تا محبوب ابدی خویش را تماشا کند. او از گروه آدمهایی بود که به قول و قرارش پایبند بود و طبق تعهدی که به پدر تینا داده بود می خواست آرامش تینا را بهم نزند و همین

موضوع او را دچار عذابی تازه می ساخت و یکسره به اتاق فراموشی که رحیم آقا برایش راه انداخته بود، پناه می برد و خود را در دود و دم به فراموشخانه می برد... رحیم آقا و دوستانش با بیرحمی تمام بر سر ده میلیون امانتی آرمان نشسته و همچون موشهای فاضلاب، اسکناسها را قطعه قطعه کرده و می جویدند. یک بار وقتی یکی از آن جمع مفت خواران دلش به حال نزار شاعر عاشق پیشه سوخت و به رحیم آقا گفت: بی انصاف اگر فردا آرمان پولش را بخواهد چه جور در چشمهایش نگاه می کنی؟ رحیم آقا، خونسرد پاسخ داد که فعلاً دم غنیمت است. چون فردا شود فکر فردا کنیم. مزاحم پرسید: اگر آرمان سود زمینیهائی که تو در عالم خیال برایش می خری و می فروشی بخواهد چه؟ رحیم آقا خنده ای زد و گفت: خوب الاغ جان، چندرغازی از موجودی خودش به عنوان سود می دهم!... اما آنچه رحیم آقا و دوستانش نمی دانستند، نقشه ها و طرحهای مجید بود که کار دست به سر کردن شاعر ساده دل را عملی می کرد.

مجید به عنوان دکتر مجید، پشت میز کارش در مطب اهدائی آقای روشنائی نشسته بود و با جوانک خوب رو، حرف می زد. جوانک پرسید:

– خوب! خیالمان از بابت مأمورین نظام پزشکی راحت شد. این پزشک جدیدی که استخدام کرده ایم هم پزشک است و هم شماره نظام پزشکی دارد...!

مجید پکی به سیگارش زد:

- پس احمق جان، هنوز به نبوغ ارباب شک می کنی!...

جوانک خوبرو، موهای بلندش که تا روی شانه ریخته بود تابی داد و گفت:

- بر منکرش لعنت!

- پس بلند شو برویم به گالری مس! حالم از هرچه دکتر و مطب و کارد جراحی است بهم می خورد!...

- ولی هنوز دکترمان نیامده، من به چند بیمار وقت داده ام...

- گور پدر همه شان... نمی دانم کدام حرامزاده ای مرا به سمت شرکت در کنکور پزشکی هول داد! اگرچه سر سال

چهارم در رفتم و یک عنوان پزشکی هم برایم درست شد ولی من عاشق هنرم!... چاقوی جراحی من زبان منست، هر

اثر هنری را با همین چاقو می شکافم و بیماری اش را برای مردم تشریح می کنم!...

جوانک به خود جرأت داد و پرسید:

- ولی شما برای ازدواج با تینا تعهدی سپرده اید و باید به آن عمل کنید!...

مجید در حالیکه کنش را می پوشید نگاهی به چهره جوانک انداخت و با لحنی پر از طنز و کنایه گفت:

- تو جوانک خوبرو! حقیقتاً یک روشنفکر بیسواد!... بعد از چند سال زندگی در کنار من هم به لیاقتهای درونی ام

پی نبرده ای!... واقعاً که بیسواد!...

بعد با لحن آمرانه ای خطاب به جوانک گفت:

- برایت یک مأموریت مهم دارم!...

جوانک که هنوز هم آثار نارضایتی به صورت دو خط موازی روی پیشانی اش افتاده بود پرسید:

- لابد برویم سراغ افسانه! حالا که خبری از تینا نیست چرا افسانه از جیب پدر ## پولش خرچمان را ندهد!

مجید در حالیکه بطرف در می رفت گفت:

- نه روشنفکر بیسواد!... می خواهم بینم آن دو خواستگار دیگر دختر آقای روشنائی در چه حال و روزی هستند!

- یعنی می خواهید هر دو رقیبتان را زیر نظر داشته باشید؟

- آها... داری امیدوارم می کنی!... بالاخره هر شرکت کننده ای در مسابقه باید رقبای خود را زیر نظر داشته باشد.

جوانک نگاهی از سر کنجکاوی به چهره مجید انداخت، در لحن و صدا و ترکیب خطوط چهره مجید چیزی بالاتر از

مراقبت از رقبا دیده میشد اما نمی دانست چه نقشه ای برای رقبایش کشیده است...

- اول از همه باید بروی سراغ آن شاعر بینوا... ببین دارد چه خاکی به سرش می ریزد... نوبت آن مهندس کله شق

هم خواهد رسید.

- ولی شما به من گفتید که آن مهندس کله شق به جنوب رفته است!...

- خوب که چه...؟ اگر لازم باشد سفری هم به جنوب می کنی!...

یک هفته بعد جوانک خوبرو تحت تعلیمات استادش مجید، موفق شد بدخل فراموشخانه شاعر قدم بگذارد. او با

ترفندهائی که جوانانی از قماش او می دانند خیلی زود توجه رحیم آقا را به خود جلب کرد و رحیم آقا، او را بعنوان

دوست جوانی که مدتها غیبت داشته است به سایر دوستانش و آرمان شاعر معرفی کرد.

- این رفیق هم شیک و برازنده است و هم بسیار باهوش و اهل حال!... ببینید چه جنسی رو کرده!... سناتوری اصل!

آرمان چنان غرق در خلسه و نشئه بود که بزحمت از میان پرده دود خاکستری رنگ تریاک، چهره جوانک را دید اما جوانک طبق برنامه از پیش تعیین شده فوراً خود را به شاعر نزدیک کرد.

– از چهره تان پیداست که یک هنرمند تمام عیار هستید!... قسم می خورم که اشتباه نکرده ام...

رحیم آقا با شور و شوقی که به مناسبت ورود جوانک از خود نشان می داد خطاب به دوستانش گفت:

– می بینید! می بینید چه جواهر شناسی به جمع خودمان آورده ام! حالا بقیه هنرهایش را می بینید و به من هزار آفرین می گوئید!...

آرمان شاعر، به مخده قرمز رنگی تکیه زده و بخواهش دوستان شعری که همان روز برفی برای تینا سروده بود با صدای گرفته ای خواند:

هشت ضرب در هشت!...

چه روز برفی غریبی!...

قرار ما در برف

تو پاکتر از برفی!

تمام ترسم از اینست

خدای نکرده

برف

تو را اشتباه بگیرد

به پیچد

میان پرده برفین

و بر زمین بخواباند

ز بسکه مثل برف سپیدی!...

جوانک به نشانه تائید شعر شاعر، از ته دل فریادی کشید:

– هنرمند خلاقه، یعنی این جوان!...

و بعد کنار شاعر نشست و بستی برایش چاق کرد.

فردای آنروز جوانک حال و هوای شاعر و آن چهار پنج نفری که دوروبرش جمع شده و مالش را غارت می کردند برای مجید شرح داد.

– اینطور که معلوم است بزودی شاعر از هست و نیست ساقط می شود و مثل همه معتادان برای تأمین موادش، به گدائی می افتد!...

مجید سرش را به علامت نفی تکان داد.

– نمی شود به چنین حدسیاتی دلخوش بود.

– من متوجه مقصودتان نیستم جناب استاد!...

– متوجه می شوی روشنفکر بیسواد!...

هنوز چند ماهی از شروع مسابقه ای که آقای روشنائی برای خواستگاران دخترش ترتیب داده بود، نگذشته بود که در یک بعدازظهر آفتابی، مأمورین انتظامی به فراموشخانه رحیم آقا ریختند و آرمان شاعر و رحیم آقا و سه نفر از دوستانش را با خود بردند... آن روز برخلاف هر روز، جوانک خوبرو به فراموشخانه رحیم آقا نرفته بود اما از چند صد متری فراموشخانه شاهد دستگیری آرمان شاعر و دوستانش بود و بعد تلفن دستی مجید را گرفت:

– خوب! همه چیز همانطور که نقشه اش را ریخته بودیم انجام شد.

– پس گزارش کردی؟

– بله! همین الان شاعر و اطرافیانش را دارند می برند به شورآباد!

مجید خیلی ساده گفت:

– پس یکی از رقبا حذف شد!

جوانک با لحن طلبکارانه ای گفت:

– باید یکی از پنت هاوس های آقای روشنائی را به اسم من بکنی!

مجید بدون اینکه جواب پیشنهاد جوانک را بدهد گفت:

– می خواهم بروی و محل نگهداری آرمان شاعر را بفهمی کجاست! باید او را همچنان زیر نظر داشته باشیم.

فصل 11

شب هنگام بود، شهر بی خورشید، زیر سنگینی برف شبانه به خواب زمستانی فرو رفته شده بود. تینا پشت میز کارش در خانه گرم و مجللش، گیسوان گشوده، تن و بدن شبم زده اش را روی صندلی چرخانش رها کرده و مشغول مرور یکی از کتابهای درسی اش بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. از آن طرف صدائی که معلوم بود عمداً تغییر لحن داده تا شناخته نشود، خیلی تند و سریع گفت:

– خانم بروید شورآباد! آرمان شاعر، عاشق بیچاره تان را به آنجا برده اند. شاید بتوانید کمکی به او بکنید!...

تلفن قطع شد، چهره تینا درهم رفت، خون در رگهایش یخ بست، بهت زده و حیران سرش را در میان دستهایش قاب کرد:

– دارند با من شوخی می کنند!... نه!... چرا شوخی بکنند؟ اصلاً چه کسی می داند که آرمان عاشق منست! باید حقیقتی در این پیام تلفنی باشد.

تقریباً به نوعی فلج اعصاب مبتلا شده بود. دختر نازپرورده روشنائی در پناه

قدرت بی چون و چرای پدر، هیچوقت با حوادثی اینطور غیرعادی و شکننده روبرو نشده بود. درخت جوانی اش زیر شلاق سرد و نیرومند، به آسانی خم شده بود... نه! این غیرممکنست! آرمان شاعر و شورآباد محل بازپروری

معتادان!... اگر دانشجوی سال پنجم پزشکی نبود هرگز نام شورآباد آشنایش نبود. او می دانست که بخشی از

معتادان که دستگیر می شوند برای بازپروری به شورآباد، آن سوی ورامین منتقل می شوند. ولی مگر آرمان معتاد

بود؟... او حتی سیگار هم نمی کشید؟... و او را چه به این حرفها!... اما سؤال از پی سؤال هر لحظه بر هراس و وحشت

او می افزود. نکند فشار بی امان پدر، شاعر را دچار یأس و سرافکندگی کرده و او را به ژرفای چاه سیاه اعتیاد

انداخته باشد؟ آخر شعرا خیلی حساس و زودرنجند.

از پشت میزش بلند شد و به کنار پنجره رفت. هزاران دانه درشت برف، زیر نور چراغ خیابانهای مشجر خانه شان معلق زنان فرود می آمدند بی آنکه صدای پایشان مردم را از خواب زمستانی بیدار کند. به تدریج هاله ای از اندوه چهره زیبایش را در خود گرفت. تصویر چهره شاعر که حالا به علت اعتیاد مفلوک و درمانده شده بود با سماجت جلو چشمان تینا ایستاده بود و دستهایش را در انتظار کمک، به سویش دراز کرده بود! سرانجام به این نتیجه رسید که فردا می روم دانشکده ادبیات و پیدایش می کنم! پدر هرچه بخواهد بگوید، من نمی توانم بی اعتنا از کنار این خبر، حتی اگر دروغ هم باشد بگذرم.

– فردا تینا روانه دانشکده ادبیات شد و پس از جستجوی بسیار یکی از همدوره های شاعر را یافت...

– شما از آرمان شاعر خبری دارید؟ کجا می توانم ایشان را پیدا کنم.

مرد جوان نگاه گرسنه اش را روی چهره گلگون تینا میخکوب کرد. ظاهراً به شاعر حسادت می کرد چون نوعی خون تیره حسادت در پهنای صورتش رنگ انداخته بود.

– نه خانم! سه چهار هفته ای است که سری به دوستانش نزده، روز آخری هم که دیدمش رنگ به صورت نداشت! زار و پژمرده بود!...

تینا زیر لب گفت: اعتیاد!...

مرد جوان پرسید: چی گفتید خانم؟

– هیچی آقا! خداحافظ!

تینا برای اینکه بداند پیام تلفنی دیشب تا چه حد حقیقت داشته است پشت فرمان اتومبیلش نشست و به سمت شورآباد به راه افتاد.

– اگر پیامی که گرفتم درست باشد حالا هم در شورآباد است!

کارمند میانسالی که در دفتر شورآباد نشسته و با ریش توپی اش ور می رفت با دیدن دختر جوانی که بوی خوش ثروت و رفاهش از دور هم بمشام می رسید، پرسید:

– بفرمائید خانم!

– آقا من دنبال شخصی بنام آرمان شاعر می گردم. به من گفته اند او را به شورآباد آورده اند!...

کارمند میانسال پرسید:

– مگر بین شماها هم آدم معتاد پیدا می شود؟

– خواهش می کنم به آمار دفتر ورود و خروج نگاهی بیندازید!

مرد، با بی حوصلگی دفتر اسامی معتادان را برداشت و در ردیف حرف الف شروع به جستجو کرد. هر قدر کارمند

بیشتر تأخیر می کرد تینا امید بیشتری به دروغ بودن پیام تلفنی شبانه می یافت... «خدایا اگر این خبر دروغ باشد

همین الان به اولین گدائی که برسم یک اسکناس هزار تومانی می دهم.» اما صدای بی تفاوت کارمند نقش خوشرنگ و آبی امید را از سیمای تینا پاک کرد:

– آها... بله... پیدایش کردم... او را از اینجا به بیمارستان منتقل کرده اند!

– چرا؟

– نگران نباشید، معتادتان نازک نارنجی بود، موقع ورزش روی پشت بام سرماخورده، او را به بیمارستان منتقل کرده اند.

تینا تقریباً فریاد کشید:

– در زمستان سرد کویری او را ورزش داده اید؟

کارمند نگاه سردش را به چهره معترض تینا دوخت:

– خانم! این آدمهای بی اراده را چطور می شود آدمشان کرد؟... خوب معلوم است با ورزش!... برو قوی شو اگر

راحت جهان طلبی!...

تینا هر نوع جر و بحثی را بیهوده یافت.

– کدام بیمارستان!...

کارمند میانسال سیگارش را با دقت در زیرسیگاری خاموش کرد و بعد آدرس بیمارستان را نوشت و آن را به دست

تینا داد. تینا نگاهی به نام و آدرس بیمارستان انداخت، او دو سه ماهی در آن بیمارستان کارآموزی کرده و آشنا

بود... بسرعت به طرف اتومبیلش دوید و راه افتاد. در طول راه به دنبال علل آلوده شدن آرمان به اختاپوس اعتیاد،

تمام ذهنش را در چنگ پایکهای لزج و قدرتمندش گرفته بود و داشت خفه اش می کرد... همه اش تقصیر پدر

منست! همه آدمها که نمی توانند در مسابقه شرکت کنند! اگر دنیا اینطور ساخته شده بود در هر مسابقه ای میلیونها

نفر شرکت می کردند!...

– خدای من! نکند ذات الریه کرده باشد؟

از تصور اینکه آرمان شاعر با آن جسم ظریف و کوچک دچار این بیماری خطرناک شده باشد تن و بدنش لرزید...

«باید او را به بهترین بیمارستان شهر منتقل کنم...» موج گرم همدردی و فداکاری سراپای دختر جوان را فراگرفت.

– حتماً نجاتش می دهم! حتماً!...

اتومبیلش را جلو در بزرگ بیمارستان پارک کرد و در حالیکه کارت دانشجویی اش را در دست گرفته بود، وارد

بیمارستان شد و بدون هیچ مشکلی خود را به بخش داخلی بیمارستان رسانید. مسئول بخش او را به اتاقی راهنمائی

کرد که آرمان شاعر زیر چادر اکسیژن نفس نفس می زد...

تینا در سکوت بالای سر آرمان ایستاد. بنظر می رسید که آرمان به خواب عمیقی ناشی از ضعف فرو رفته است.

چهره اش کاملاً تکیده و زرد شده بود. انگار تمام چهره اش را با رنگ زرد نقاشی کرده بودند. لبهایش هم زرد و

بیرنگ بود. تمام وجود شاعر، کوچک و مچاله شده بود. سایه یک اندوه عمیق، مثل سایه قطعه ابری روی نوک کوه،

چهره تینا را پوشاند... ناگهان از ته دل نالید: «خدای من!... این چه ظلمی بود که پدرم در حق این مرد کوچولو

مرتکب شد؟... خدایا این مرد را از مرگ نجات بده من هم قسم می خورم دستش را بگیرم و به محضر ببرم و با او

ازدواج کنم!... گور پدر هرچه پول و ثروت است!» لحظه به لحظه احساساتش رقیق تر می شد و حس فداکاری قلبش

را متورم تر می ساخت. او حالا خود را در چهره «فلورانس نایتینگل» پرستار فداکار می دید که حاضر بود تا مرز مرگ

هم شده بود و زندگی خود را قربانی شاعر سازد! دختران سرزمین ما، بهنگام بروز احساسات توفانی، به فقیر و غنی

تقسیم نمی شوند، یکپارچه و یکدست فداکارند!

یک ساعت بعد آرمان شاعر که در تب چهل درجه می سوخت چشمانش را نیمه گشود، ابتدا خیال کرد دچار توهم

شده و یکسره به عالم خیال پرتاب شده است... دست راستش که از شر لوله سرم آزاد بود به زحمت بلند کرد:

– تینا!... عزیز دل آرمان!...

تینا گلوی بغض کرده اش را درهم فشرد تا بتواند حرف بزند.

– آرمان!... آرمان!... چه بلائی سر خودت آوردی!...

شاعر چشمهایش را گشاد کرد تا واقعیت حضور تینا، تنها عشق بزرگ زندگی اش را بیشتر حس کند... دهانش بسته بود اما چشمانش به اندازه صد زبان حرف و حدیث داشت، شاید هم در همان حال داشت آخرین شعری را که برای تینا

سروده بود، دوباره خوانی می کرد.

– نه! تو نباید حرف بزنی! تمام انرژی ات را باید برای مبارزه با این بیماری لعنتی پس انداز کنی، نگران هیچ چیز نباش! من اینجا هستم! یک لحظه از کنار تو دور نمی شوم!... تو هم به من قول بده که مردانه مقابل بیماری ات بایستی!... من زن تو می شوم! قسم می خورم حتی اگر پدرم مرا از ارث و میراثش محروم کند... آنوقت حق هق گریه تینا در فضای اتاق پیچید. فردای همان روز تینا برای نجات شاعر از چنگال بدترین نوع ذات الریه، او را به معروفترین بیمارستان تهران منتقل کرد. قدرت روحی تازه ای در تمام شاخ و برگهای فاخر وجود تینا شکفته بود و از شدت فداکاری و ایثار به یک پارچه آتش تبدیل شده بود. این اولین بار بود که تینا بدون یاری گرفتن از پدرش، به یک تصمیم گیری بسیار شجاعانه دست زده بود و همین موضوع او را بیشتر هیجان زده می کرد.

صدای تلفن دستی اش او را از تب فداکاری رها کرد.

– بله؟ پدر!

– کجائی؟ چرا تلفن دستی ات را خاموش کردی؟

می خواست فریاد بزند: «پدر من بالای سر قربانی خودخواهی هایت ایستاده ام!...»

– پدر! بالای سر یک بیمار بدحالم!...

– خیلی خوب! او را به دست یکی از همکارانت بسپر و بیا دفتر!

– نمی توانم!

– یعنی چه؟... بیمار بالاخره بیمار است، من می خواهم قرارداد ساختمان برج جدید را تو امضا کنی!... دختر من باید لیاقت سرپرستی ساختمان یک برج بیست و چهار طبقه را داشته باشد...

– آخر پدر این بیمار استثنایی است!... این بیمار...

صدای خشن پدر در گوشی تلفن پیچید:

– بیمار، بیمار است! زود خودت را به دفترم برسان! آقایان مهندسین منتظرند!...

دلش می خواست از ته دل فریاد بزند: «پدر... اگر من نخواهم با پول و ثروت شما زندگی ام را بسازم، چه کسی را باید بینم؟... شر این پول لعنتی که دارد همین حالا یک قربانی می گیرد از سرم کم کنید و بگذارید با درد خودم بسازم!...» اما قدرت و تسلط روحی پدر، مانع از این شورش شد.

– پدر! من نمی توانم! من مسئولیت دارم!...

فریاد پدر با قدرت و حدت بیشتری در گوشی تلفن پیچید:

– پس این همه تلاش و زحمت من برای کیست؟... باید لیاقت را نشان بدهی!... میلیاردها ثروت شوخی نیست!...

صدای گریه تینا در تلفن پیچید و تماس قطع شد. اخمهای پدر درهم رفت. «این دختره احساساتی من، هرگز قدر این همه ثروتی که برایش می گذارم، نمی داند!...» با این همه دخترش را آنقدر دوست داشت که هر نوع اعتراض بیشتری را در سینه خفه کرد. با فشردن زنگ، منشی اش را صدا زد.

– به رییس برج بگو ببیند دخترم در کدام بیمارستان است و فوراً به من خبر بدهد. زود باش!...
منشی عینک پنبی اش را روی بینی فشرد. فرمان رییس چون و چرا بردار نبود، دو دقیقه دیگر دوباره فریادش در تلفن منشی پیچید:

– گفتی که...

او هم با ترس و لرز جواب داد:

– بله قربان!

تینا در عظمت نیروی فداکاری درونی خود، غرق شده بود. برای او هیچ چیز مهم نبود جز نجات جان آرمان شاعر!... برای اولین بار در زندگی برابر پدر ایستاده بود و بندهای نامرئی ولی بسیار قدرتمندی که پدر بر دست و پایش بسته بود، از هم می گشود. او نه از نام بیمارستان به پدر گفته بود نه از نام بیمارش... ولی او آنقدر دختر خانواده بود که مادرش را بی خبر نگذارد:

– مادر نگران من نباش!... هیچکس در این تهران بزرگ خطرساز، جرأت جویدن استخوانهای دختر آقای روشنائی را ندارد! من دارم جان آرمان شاعر را که پدر مثل یک بره قربانی به کشتارگاه فرستاده، نجات می دهم. تا او را از کشتارگاه برنگردانم به خانه بر نمی گردم ولی هر دو سه ساعت یک بار به تو زنگ می زنم.
مادر با تمام احساسش، قربان صدقه دخترش رفت:

– فدای تو بشوم با آن قلب مهربانت!... باشد! توی تهران آدم غریبی است، جای دوری نمی رود!...

تینا دستور داد در اتاق خصوصی یک نفره که برای آرمان گرفته بود برایش تخت خوابی بگذارند. پول حلال مشکلات است و در حساب جاری دختر آقای روشنائی به فراوانی یافت می شد!

تلاشهای رییس برج که حکم رییس اطلاعات امپراطوری مالی آقای روشنائی را هم داشت به سرعت آغاز شد اما چگونه می توانست سوزنی را در استخر بزرگی پیدا کند.

– لعنتی! بیشتر از صد بیمارستان بزرگ توی این شهر است، من چه می دانم این دختر در کدامشان سنگر گرفته و خودش را از پدرش مخفی کرده است...

هر نیم ساعت یک بار آقای روشنائی سرش فریاد می کشید:

– پیدایش کردی؟

– نزدیکتر شده ام!

– به کجا؟ به قبرستان!... اگر عرضه اش را نداری از دوستم رییس پلیس کمک بخواهم...

اما رییس برج خوب می دانست که آقای روشنائی هرگز به پلیس مراجعه نخواهد کرد. چون آنوقت خبر به روزنامه درز پیدا می کرد: میلیاردر معروف در جستجوی دخترش...

آقای روشنائی می دانست که تینا، هر جا که باشد با مادرش ارتباط برقرار می کند و او هم فروغ خانم را تحت فشار گذاشته بود:

– خانم! دستت درد نکند با این دختر تربیت کردنت!... از حالا مقابل پدری که هر چه دارد مال اوست قدقد می کند...

مخفی شدن تینا همچون راز هولناکی که نمی توانست آن را بگشاید، روشنائی را آزار می داد. او عادت کرده بود که به ضرب و زور پول هرچه می خواهد بدست آورد ولی حالا در برابر لج بازی دخترش خلع سلاح شده بود. «او دارد از چه کسی پرستاری می کند که از پدرش هم مهمتر است؟! آه حالا می فهمم که دنیا بی وفاست، دورو و ریاکار است. حتی فرزند آدم هم مقابل پدرش می ایستد و به روی آنهمه گنجینه ای که در سراسر ایران و زیر برجها و سدها و ساختمانها برایش پنهان کرده، تف می اندازد!» او از شدت عصبانیت همه خشم وجودش را بر سر خانم نازک بین می ریخت:

– شماها به درد لای جرز می خورید! عرضه پیدا کردن دخترم را توی چند تا بیمارستان تهران ندارید. الان خودم راه می افتم!...

– نه قربان!... خواهش می کنم، خوبیت ندارد!... آخر اتفاقی نیفتاده که اینقدر عصبانی هستید! خدای نکرده سگته می کنید!...

نیمه های شب بود که بر اثر مراقبت های بسیار دلسوزانه تینا و استفاده از قویترین و گرانترین آنتی بیوتیک ها، شاعر چشم گشود. به نظر می رسید که تبش اندکی تخفیف پیدا کرده است. شاعر ماسک اکسیژن را از روی دهانش کنار زد و تا چشمش به تینا افتاد که دوربین چشمانش را روی چهره او زوم کرده لبخندی زد...

– تینا! عزیز من! تو هنوز هم اینجاایی؟

تینا از شدت شوق باز یافتن شاعر، دو قطره اشک که از روی گونه های آتش گرفته اش راه افتاده بود روی چهره شاعر فرو ریخت...

– من اینجا هستم آرمان! دیگر هیچوقت از تو دور نمی شوم! هیچوقت تو را تنها نمی گذارم...

لبخند نرم و ملایمی تمام چهره تب زده آرمان را پوشاند. درست حالت کودکی را داشت که پس از مدتها گریه و زاری و سر و صدا، شکلات مورد علاقه اش را گرفته باشد.

– پس من به آرزویم رسیدم!... تو، دختر آقای روشنائی برای همیشه پیش من می مانی؟...

– قول می دهم!...

– فدای قول دادنت! پس بگذار شعری که با دیدن تو، توی کاسه سرم پیچید برایت بخوانم! می ترسم دیگر هرگز نتوانم برایت بخوانم!...

تینا دستش را روی پیشانی تب دار شاعر گذاشت، شاعر سرش را بالا آورد تا دست دختری که سرانجام او را به شوهری پذیرفته بود، ببوسد اما تینا دستش را کنار کشید...

– آرمان! تورا خدا انرژی ات را تلف نکن! بعداً که حالت بهتر شد شعرت را برایت بخوان!...

شاعر به زحمت واژه ها را جفت و جور می کرد:

– نه! مگر من غیر از همین شعرها چه دارم که به تو هدیه کنم؟ اجازه بده برایت بخوانم!...

اشک مجال سخن گفتن را از تینا گرفته بود، در برابر آخرین خواسته های شاعر تسلیم شد...

– خیلی خوب!...

صدای شاعر انگار از بن عمیق یک چاه می آمد:

هشت ضرب در هشت!
 مثل یک رویا بود
 دیدن و سوختن و سوزاندن!
 مثل یک رویا بود
 دیدن چشم قشنگی که بهاران را
 خجلت می داد.
 مثل یک رویا بود
 بازی نرم سرانگشتانم
 روی دستان سپیدی که شاخه مریم را
 به رقابت می خواند
 مثل یک دریا بود
 گل ابریشم اندامت
 که دلم را به تپش می انداخت
 من حقیقت می گویم
 کوچه ما امروز
 عطر شیرین تو را نوشیده است
 چلچراغی از نور
 حجله ای از شمع
 سینی نقل و گل و سبزه و رنگ!

* * *

هشت ضرب در هشت!
 زندگی چقدر شیرین است
 وقتی از خنده تو
 بی نهایت خنده
 زیر این گنبد نیلی می پیچد!
 زندگی چقدر شیرین است
 وقتی...

واژه ها مثل اینکه رمقشان کشیده شده بود، روی لبها می چرخیدند اما بیصدا... تینا وحشتزده ماسک اکسیژن را روی دهان آرمان گذاشت.

– عزیزدلم! شاعرک خوب و نازنین من!... حرف نزن!... تو به قطره قطره انرژی ات برای سرکوب این بیماری نیازمندی!... خواهش می کنم آرام بگیر!...

شاعر در سکوت فرو رفت، چشمانش روی هم افتاد، بنظر می رسید که با مرگ چندان فاصله ای ندارد اما صدایش،
واژه واژه شعرش همچنان در گوش تینا صدا می کرد:

مثل یک رویا بود
دیدن و سوختن و سوزاندن!...

این واژه ها چقدر گرانبیاست و کمیاست. هر کدام از واژه ها، بیشتر از یک برج پدرم قدر و قیمت دارد، تمام
برجهایش برای من قیمتش از همین دو بین کمتر است... آن برجها را هر کسی که کمی به خودش فشار بیاورد می
سازد اما این واژه ها را نه!... ناگهان وحشت از مرگ سراینده شعر، قلبش را به دیواره سینه کوبید. از جا بلند شد،
نبض آرمان را گرفت... خدا را شکر نبضش می زند.
تینا غرق در افکار تب آلودش بود که در باز شد و سر و کله جوانک خوبرو کنار در ظاهر شد. تینا شگفت زده
پرسید:

- شما اینجا چه می کنید؟...

جوانک که کاپشن قرمز رنگی به تن کرده بود، لبخندی زد و پاسخ داد:
- استاد مجید پیغام دادند که اگر اجازه بفرمائید بیایند و از بیمار شما مراقبت کنند!
تینا نمی دانست چرا از حرف زدن و رفتارهای سبک جوانک به شدت بدش آمده است:
- خیر! متشکرم!...

جوانک کمی این پا و آن پا کرد.

- حال بیمارتان چگونه است؟

- خودتان می بینید. ماسک بر دهان و چهل و دو درجه تب زیر پوست!... بگوئید که مجید برایش دعا کند!
جوانک زهر خندی زد که ضد دعا بود اما تینا آنچنان در اندیشه حیات و ممات شاعر بود که فرصت نکرد از جوانک
پیرسد که او از کجا مخفی گاهش را پیدا کرده است.

جوانک بسرعت عقب گرد کرد و رفت و خودش را با شتاب به خانه رسانید.

- خوش خبر باشی روشنفکر بیسواد من!... بنال بینم!...

- خیال نمی کنم شاعرک بتواند از چنگ مرگ بگریزد!...

- دخترک احمق چه می کرد؟

- دخترک گیج و منگ، با چشمان پف کرده بالای سرش دعای میت می خواند!... خوب یک رقیب کمتر یک قدم به
گنجینه های آقای روشنائی نزدیکتر!...

از طنزی که در صدای جوانک بود، هیچ احساسی به مجید دست نداد اما برای آرام کردن وجدان، تقریباً فریاد کشید:

- تقصیر خودش بود! چشمش کور، دندش نرم!... گول آن اراذل و اوباش را نمی خورد!... دندش نرم توی زمستان
شورآباد ورزش نمی کرد!...

جوانک خوبرو خودش را روی مبل انداخت.

- آنجا ورزش برای معتادان اجباری است!

- پس ذات الریه و مرگش تقصیر ما نیست!...

جوانک نگاه کنجکاوش را به چهره مجید دوخت... انگار که چهره اش را از سنگ و آهن بریده بودند. وحشت سراپای جوانک را گرفت. «به وقتش مرا هم دست به سر خواهد کرد.» بی اختیار پرسید:

- پس بعد از آنکه داماد آقای روشنائی شدید مرا هم یک جوری دست به سر می کنید!...

مجید به سرعت بر اعصاب خود مسلط شد. او در تغییر چهره، یک هنرپیشه بی بدیل بود!

- روشنفکر بیسواد!... تو یار همیشگی من، و تا آخر عمر هم یار منی!... مطمئن باش یکی از آن برجهای شمالی رو به البرز را به تو می دهم، تا همیشه دم دستم باشی!...

- اگر تینا خانم اجازه بدهد.

- وقتی تینا زن من بشود دیگر رییس من نیست! یک برده تمام عیار است!

- ولی تا آن پدر زنده است...

مجید با زبانش لبهای سوخته از دود سیگار را خیس کرد:

- اگر پدرش زنده بماند!

جوانک با همه تسلیم و رضائی که در برابر مجید بروز می داد، دوباره وحشتزده پرسید:

- برای آقای روشنائی هم نقشه ای داری؟

مجید سیگاری روشن کرد و دودش را توی صورت وحشتزده جوانک فوت کرد:

- هیچ گنجی بدون کمک نقشه به دست نمی آید!... یا الله بلند شو و برایم نوشابه ای بریز...

فردا صبح، سرانجام آقای روشنائی از محل بیمارستانی که دخترش مشغول پرستاری از شاعر بود آگاه شد. رییس برج، در نقش یک کارآگاه زبر و زرنگ به او خبر داد که تینا خانم مشغول پرستاری از یک بیمار ذات الریه ای است که می گویند شاعر است!...

روشنائی فریادکشان گفت:

- من از هرچه شاعر است متنفرم!...

بلافاصله از راننده خواست تا به در خانه اش برود و همسرش را سوار کند و بیاورد جلو برج تا با هم به دیدن تینا بروند.

وقتی آقای روشنائی کنار دست همسرش نشست با لحن کنایه آمیزی گفت:

- فهمیدی دخترت از چه دسته گلی پرستاری می کند؟

فروغ خانم با لحنی مطمئن و خالی از هر طنزی پاسخ داد:

- ببین مرد! به نظر من دخترت تازه دارد معنای زن بودن را تجربه می کند. اولین قدم برای زن بودن، پرستاری از موجودی است که دوستش دارد... یادت نیست وقتی در دوره نامزدی مریض شدی، من داشتم خودم را می کشتم؟

- ولی تو برای من داشتی خودت را می کشتی، دخترت دارد برای یک شاعر بی لیاقت خودش را می کشد... هزار بار گفتم، باز هم می گویم من از هرچه شاعر است متنفرم!... این آقای شاعر، پول مفتی که توی دستش گذاشتم تا شاید بتواند لیاقت همسری دختر مرا داشته باشد خرج کیف و خوشگذرانی کرده و به اسم معتاد او را می گیرند و به شورآباد می فرستند و از آنجا هم یکسر به بیمارستان منتقل می شود!... آیا جوانی که در اولین قدمهای زندگی اینجور وای دهد لیاقت دامادی مرا دارد؟... تو چرا اینقدر ساکتی؟

مادر موهای کوتاهش را زیر روسری فرو کرد.

- من ساکت‌م چون معتقدم که تنها پول درآوردن نشانه لیاقت یک مرد نیست!... این مرد به اعتقاد من چیزی دارد که دختر میلیاردری مثل روشنائی را به پرستاری اش کشانده است.

- مثلاً این شاعر چی دارد؟...

همسر روشنائی با لحن قرص و محکم گفت:

- عشق، عزیزم!... چیزی که تو همه اش را کنار گاوصندوق چال کرده ای! یادت هست روزهای اول یک نگاه من برایت از یک گنج پر ارزشتر بود؟

روشنائی با همان لحن خشن سر همسرش داد کشید:

- تو هم فقط بلدی برای گذشته ها زنجموره کنی!... امروز چه کم داری، چه می خواهی که فوراً زیر پایت نمی ریزم!...

- امروز من همان چیزی را کم دارم که در روزهای اول داشتم و برایم از هزار دسته اسکناس صددلاری مهمتر بود!... پیرمرد باز فریاد کشید:

- چی کم داری؟

- عشق، عزیزم! عشق را با هیچ پول و ثروتی نمی شود خرید و فروخت!... عشق را با عشق می خرند... دخترک تو حالا از سر عشق همه جانش را به خدمت این شاعر گذاشته است...

روشنائی پشت به همسرش کرد:

- شما زن‌ها یک جو عقل توی سرتان نیست!...

در هنگامه گفتگوی تند و تیز پدر و مادر در راه بیمارستان، تینا وحشت زده چشم به آرمان دوخته بود. نفس زدنهایش هم با وجود استفاده از ماسک اکسیژن ترس آور شده بود. تینا عاشقانه چهره تکیده شاعر را برانداز می کرد و از خودش می پرسید: «آیا براستی عاشق آرمانم یا می خواهم گناه پدرم را با این پرستاری دلسوزانه ام جبران کنم؟...» حس می کرد که هر لحظه بیشتر و بیشتر از پدرش فاصله می گیرد. آیا ثروت می توانست این چنین به شکل اثردهائی جان آدم‌ها را بگیرد!... تینا هنوز بسیار جوان بود و حس و عاطفه انسانی در او بسیار قوی، و ثروت را در این لحظات مانند شرم آورترین پدیده های حیات آدمی تحقیر می کرد. یک بار دیگر چشمان شاعر به روی تینا گشوده شد. فروغی تند و ناگهانی در چشمانش زبانه کشید و همین قلب دردمند تینا را از شادی یک امید برباد رفته متورم می ساخت.

- چطوری عزیز من؟

آرمان دوباره با اشاره چشم و ابرو از تینا خواست که ماسک اکسیژن را بردارد.

- نه! من این کار را نمی کنم!

اما التماس و ندبه ای که در چشمان شاعر فریاد می کشید، تینا را تسلیم کرد...

- اما فقط یک دقیقه!

آرمان نگاهش را که از تب تند شعله ور بود، به چهره تینا افکند. تینا در دل می نالید: «انگار دارد با من خداحافظی می کند».

مثل یک رویا بود

دیدن و سوختن و سوزاندن...

موجی تند از سرفه روی سینه و دهانه شاعر افتاد و نگذاشت آخرین بند شعرش را بخواند، تینا بدون توجه به انعکاس التماسهای درونی شاعر در چشمانش، شتاب زده دوباره ماسک اکسیژن را بر دهانش گذاشت. لبهای شاعر لحظه به لحظه کبودتر می شد و چشمانش مثل لاستیکی که به تدریج بادش خالی می شود، در کاسه چشمانش فرو می رفت... تینا از ته دل نالید:

مثل یک رویا بود

دیدن و سوختن و سوزاندن...

در اتاق گشوده شد، پدر و مادر تینا قدم به درون گذاشتند، تینا با دستهای چشمان خاموش شاعر را بست... و به سوی مادرش برگشت و بعد در حالیکه با صدای بلند می گریست خودش را در آغوش مادر رها کرد:

مادر! مادر!...

مثل یک رویا بود

دیدن و سوختن و سوزاندن.

فصل 12

فاجعه مرگ آرمان شاعر، نخستین قربانی مسابقه هزار و یک شبی آقای روشنائی که بسیار ساده از سر زندگی زمینی گذشت، سنگین ترین ضربه روحی بود که دختر نازپرورده آقای روشنائی را از پای درآورد. نخستین آشنائی با مرگ!... مرگ واقعی ترین و عمیق ترین پدیده حیات که تا آن روز خود را از چشمان زیبای تینا پنهان داشته بود!... خدایا! پس مرگ هم هست!... هزار و یک سؤال در ذهن نارس و خامش تکرار می شد: «مرگ چیست؟ آیا آرمان شاعر، با آنهمه شعر و واژه و احساس، یکسره نیست و نابود شد یا از او چیزی هم مانده؟... و آن مانده کجاست؟ حالا دارد در کجای خانه هستی زیست می کند! آیا چشمان بی مژه شاعر واژگون بخت دارد او را می پاید؟...» در حالیکه دلش می خواست درخت حیات شاعر، حالا در نقطه دیگری از عالم به رشد و حیاتش ادامه بدهد اما وحشت از اینکه شاعر از پشت پرده حیات نگاهش می کند، تن و بدنش را می لرزاند. انسان چه تنگناهای عجیبی در ذهن دارد! هم دلش می خواست شاعر زنده باشد و هم از او به راستی می ترسید.

تینا در تاریک روشن اندیشه هایش هیچگونه جنجال و سر و صدائی راه نیانداخت. به پدرش بی احترامی نکرد. چند روزی سرش را روی شانه مادر گذاشت و بی سر و صدا گریست و بعد از آن گریه های در سکوت، دوباره راه افتاد. صبحها، آرام و بی صدا، مانتو تیره ای می پوشید، گیسوان بلندش که از زیر روسری هم به اطراف چهره سرک می کشید با بی اعتنائی زیر روسری فرو می کرد و بدون هیچگونه استفاده ای از لوازم گرانیقیمت آرایش که مستقیماً انواع و اقسامش را پدر از پاریس می آورد، عازم بیمارستان محل کارآموزی اش می شد. کشیک ها را بدون ذره ای چک و چانه می پذیرفت و خودش هم کشیک های بیشتری قبول می کرد و مطمئن بود برای آرامش روح پاک شاعر هدیه ای می فرستد. شبها دیر به خانه می آمد، دعوت های مکرر به میهمانیهای بزرگ و مجلل که در گذشته ها

آنقدر دوست داشت، نمی پذیرفت و در برابر اصرار مادر و اعتراضهای رعد آسای پدر یک کلمه حرف نمی زد... و آقای روشنائی تمام واکنش های عصبی اش را بر سر همسر آرام و ساکتش خالی می کرد:

– این دختره دارد با خودش چه می کند؟... شاعره مرد که مرد! همه آدمها می میرند، همان خوب شد که مُرد چون مرد بی عرضه و لیاقتی مثل او که ده میلیون پول بی زبان مرا هدر داد، نبودنش بهتر است!...

مادر با چشمانی که پشت سر هم اشک بار می شد پاسخ می داد:

– مگر همه آدمها مثل تو هستند که ارزش همه چیز را با عدد و رقم می سنجی؟... خیلی ها برای این رقمهائی که تو می گوئی تره هم خورد نمی کنند!...

روشنائی از پاسخهای درشت همسرش عصبی تر می شد. تا پیش از این حادثه هیچوقت همسرش مقابل او نمی ایستاد...

– شماها، مادر و دختر چه مرگتان شده؟... من تمام عمر جان کندم، منت هزار کس و ناکس کشیدم تا امروز این همه برج و خانه و موجودی نقد برایتان فراهم کرده ام. یعنی من زحمت بیخودی کشیدم؟...

– نمی گویم زحمت بیهوده کشیدی، اما خوب دختر تو، برای عشق و انسانیت خیلی بیشتر از این چیزهائی که تو می خواهی به او بدهی ارزش و اعتبار قائل است.

سه، چهار ماه تمام، خانه مجلل آقای روشنائی که مایه حسرت و حسادت خیلی ها می شد، سوت و کور بود. شادی در چهار دیواری خانه روشنائی کیمیا بود، روشنائی هم دیگر تلاشی برای بازگرداندن دختر و همسرش به زمان قبل از حادثه مرگ آرمان شاعر نمی کرد... بالاخره یک روز خسته می شوند و می فهمند دارند کفران نعمت می کنند!... تا ابد که نمی توانند عزاداری کنند!...

مادر اما قلبش برای بازگشت دخترش به خانه اول، می لرزید و امیدوار بود در بامداد یا شامگاهی، آن خنده زیبا که همیشه چون خورشید گرم تابستانی از کنار لبهای برجسته و خوشرنگ دخترش برمی خاست و عالم و آدم را شاد می کرد، دوباره بر لبهایش ببیند!... سرانجام یک روز وقتی سری به صندوق پستی خانه زد امیدی تازه در دلش شکفت.

تعداد زیادی نامه، همه با یک خط و نشان، در صندوق پستی تلمبار شده بود. «اینها را چه کسی برای دخترم

فرستاده؟... آه... اسم فرستنده نامه ها اینجاست! نیما. همان خواستگاری که روشنائی او را برای آزمایش عرضه و

لیاقتش استخدام کرد و به سد جنوب فرستاد.» مادر مثل هر زن با تجربه ای می دانست که چاره کژدم زده، کشته

کژدم بود. شاید عشق و علاقه پرشور و شر این پسرک که معلوم است روزی یک نامه برای دخترم نوشته، تینا را از

چاه ویلی که در آن سقوط کرده، بیرون بکشد. نامه ها را دسته کرد و بی سر و صدا و در غیاب دخترش، آن را روی

میز کارش گذاشت. شب هنگام بود که تینا خسته و کم حوصله تر از روزهای دیگر، قدم به خانه گذاشت. چهره اش

از شدت خستگی زردی می زد، راه رفتنش به آدمهائی قحطی زده آفریقایی شبیه بود که گاهی توی فیلمهای خبری

میشد تماشا کرد. «دخترم اقلأ سیبی که برایت پوست کنده ام بخور!... اینجوری هم خودت را می گشی و

هم مرا... فکر خودت نیستی فکر مادرت باش!... آخر من هم حق به گردنت دارم!...»

تینا خودش را بگردن مادر آویخت...

– مادر!... مادر!... مرا ببخش!... چه کنم! یک لحظه هم آن شعر آخرش از یادم نمی رود...

مثل یک رویا بود

دیدن و سوختن و سوزاندن!

– نمی دانم پایان این شعر چه بود! حتماً دنباله ای داشت اما بیچاره نتوانست تا آخرش را برایم بخواند! مادر قطعات کوچک سیب را توی دهانش فرو می کرد... وقتی کوچک هم بود بد غذا بود! با هزار ترفند، میوه ای، چیزی توی دهان کوچکش فرو می کرد.

تینا به اتاقش رفت لباسش را که بوی الکل و ویتامین ب گرفته بود از تن بیرون کشید و خودش را روی بستر پرتاب کرد. او خودش هم متوجه شده بود که آن تن و توش زیبا، با اندک پرده نرم گوشت و آن یاخته های گلگون و آبدار، حالا مثل دسته گلی که مدتها آب ندیده، پژمرده به نظر می رسد. دست در کیفش انداخت و پاکت سیگاری که اخیراً دزدکی از پدر و مادر خریده بود، بیرون کشید. مادر بارها بوی سیگار مانده را از اتاق دخترش حس کرده بود اما به روی تینا نمی آورد...

تینا پک های عمیقی به سیگارش می زد و چشمانش بیهدف در اطراف اتاق می چرخید که ناگهان روی انبوه نامه های نیما متوقف شد. با بی حوصلگی یکی از نامه ها را از میان پشته نامه ها بیرون کشید.

عزیز دل نیما!... دلیل زندگی نیما... اگر بدانی بی اعتنائی های ظالمانه ات، سکوت غیرقابل توجیهت، در برابر سیل نامه هائی که به سویت می فرستم چقدر مرا آزار می دهد، شاید کمی دلت را نرم می کرد و پاسخی می دادی... نمی دانم چرا ناگهان مرا به پس ذهنت پرتاب کردی؟ چه اتفاقی افتاده است که نیما را زیر دیواره های سنگین سد، چال کرده ای؟ آیا رقبا با استفاده از غیبت تمام توجهت را از من گرفته اند. یا صداقتی که در اعترافات عاشقانه من، خروار خروار به سویت می فرستم دلت را زده است؟... امروز سه ماه و نیم است که شما نه به نامه هایم پاسخ داده ای و نه به تلفنهایم! جرأت اینکه به خانه تان زنگ بزنم ندارم چون می ترسم مورد خشم و غضب پدرتان قرار بگیرم. تلفن های من به بیمارستان هم بی جواب می ماند! چرا؟ یک بار اعتراف کردم که در آغاز آشنائی من، این جاه و جلال زندگی ات بود که مرا به سوی خود کشید، عاشق دختر روشنائی شده بودم اما حالا من فقط و فقط عاشق تینا هستم، چه پدرش آقای روشنائی باشد و چه رفتگر محله!... باور کن فضای زندگی من بدون امید به عشق و لبخند عاشقانه تو، بی آفتاب است. اینجا میان این تنگه خشک و تفتیده جنوب، آنچنان در فشار روحی و کمبود اکسیژن امید هستم که گاهی تصمیم می گیرم همچون فرهاد کوه کن با کلنگ به مغز سرم بکوبم و خود را خلاص کنم. من هیچوقت در ادبیات شاگرد با استعدادی نبودم، در دانشگاه نمره متوسطی می گرفتم اما می توانم قسم بخورم که آنچه از حرف و حدیث عشقم می نویسم صمیمی و واقعی است و یک روز دیدی همان بلائی را سر خودم آوردم که فرهاد کوه کن از عشق شیرین بر سر خودش آورد...

نیما

تینا با خواندن جمله تهدید آمیز آخری نیما مثل فنر از جا پرید، سیگار دیگری آتش زد و خودش را روی صندلی انداخت... «نکند همان بلائی که بر سر آرمان بیچاره آمد بر این یکی نازل شود؟... نکند این منم که هر روز فاجعه تازه ای می آفرینم!...» با این افکار، بنظر می رسید که چراغ عاطفه و محبت دوباره در دهلیز تاریک قلبش برافروخته می شود... نامه های نیما را یکی پس از دیگری می گشود و می خواند، درست مثل گرسنه ای که ناگهان به سفره

چرب و شیرینی رسیده باشد. وقتی آخرین نامه نیما را خواند، چشمانش کاملاً برق عشق می انداخت و ماه را در آسمان به شهادت می گرفت... «محال است بگذارم فاجعه دیگری اتفاق افتد. برایش نامه می نویسم، تلفنی حالش را می پرسم... حیف نیست آن پسرک خوشگل، آن جوانی که با شجاعت به گناهانش اعتراف کرد تا عشقش را بی هیچگونه شک و تردیدی بپذیرم، توی آن دره وحشتناک تنها و ناامید، زنده به گور کنم؟» تلفن دستی اش را برداشت و شماره کمپینگ سد را گرفت:

- الو... بفرمائید!

- کمپ سد جنوب؟... ممکن است با آقای مهندس نیما حرف بزنم؟

- اتفاقاً همین جا تشریف دارند. شام می خورند!

نیما با شنیدن صدای تینا چنان به هیجان آمد که دوباره پی در پی گوشی تلفن از دستش بر زمین افتاد...

- نه! باورم نمی شود!... بالاخره دلتان به رحم آمد.

دل تینا نیز مثل دل گنجشک تند و تند در سینه می زد، صدای گرم و شرح شوریدگی های بی پروای نیما، حال و هوای یک دختر جوان و تشنه عشق که ماهها از او گریخته بود، دوباره در او زنده می کرد...

- موضوع رحم و اینجور حرفها نیست! مشکلی پیش آمده بود...

- کدام مشکل!... چرا به من نگفتید؟ من بخاطر شما کوه را روی شانه ام گذاشته ام...

صدای تینا مثل صدای گربه ملوسی توی تلفن می پیچید:

- نگران نباش عزیزم! همه چیز به حالت اولش برمی گردد.

چند قطره اشک در چشمان تینا حلقه بست! آخرین وداع با عشق مرده و سلامی دوباره به زندگی و یک عشق که در آتشفشان جنوب از اعماق درونش گدازه های سرخ عشق را به فضا می فرستاد...

- نیما! روز یکشنبه من در بیمارستان سوانح کشیک دارم! بیا ترا ببینم!

- بیایم؟ نه! پرواز می کنم...

ارتباط تلفنی قطع شد اما نیما جلو چشمان دوستان و همکارانش، سیر و مست و متشنج در پنجه های گرم عشق در

خود می خروشید و می جوشید... او حالا از خیال پردازترین شاعران روی زمین، خیال پردازتر بود. در آسمان

اندیشه، تنها یک ستاره می دید و مثل آفتاب پرست برابر ستاره آفتابی خود، تعظیم می کرد... مثل کودکان می

خندید، سر به سر این و آن می گذاشت. از بن هر یاخته تنش شهد و عسل جاری بود! شهد عشق!... عشق در جوانان

دیوانگی ها می کند!... رگشان را می زنند و می گذارند خون عشق تمام دره های زیبای عالم را آبیاری کند. نیما با

نفس گرم تینا زنده شده بود. حاضر بود شبانه یال سد را به آخرین ارتفاع مورد نظر طراح نقشه برساند!... «بگذار

این همکاران من، دزدکی به هم چشمک بزنند که هی یارو را نگاه کن!... عاشق است! البته نه عاشق تینا، عاشق مال و

منال اقیانوس مانند پدرش!... ما هم جای او بودیم مثل بزها از این تخته سنگ به آن تخته سنگ می پریدیم!... بوی

پول آدم را سیر و مست می کند!...

سرش را رو به بالا شانه کرده بود، چست و چابک، تاج افتخاری بر سر و لبخند پیروزی بر لب، جلو بیمارستان سوانح

تهران از تاکسی پیاده شد. عشق از او شاعری ساخته بود که میلیونها کیلومتر با دانشجوی رشته راه و ساختمان

دانشکده فنی فاصله داشت.

- با خانم روشنائی کار دارم!

– اسم شما؟...

– مهندس نیما!...

– بله منتظر تان هستند. بفرمائید بخش یک.

نیما و تینا، سینه به سینه هم، از دو سوی مخالف، مثل دو توده مذاب بهم رسیدند.

– تینا! باور کنم که این تو هستی که برابرم ایستاده ای؟

– نیما! ولی من باورت می کنم. خیال می کردم آفتاب داغ جنوب پوست از سرت کنده، ولی می بینم که چقدر رنگ و

رویت پخته شده؟ انگار که تو را داخل کارگاه کوزه گری و سفال پزی گذاشته باشند!... کاملاً پخته شدی!...

نیما لبریز از یک اشتیاق وصف نشدنی بیتی از یک غزل معروف سعدی را زیر لب خواند:

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

تینا همچنان مشغول تماشای مرد بلند قامتی بود که برابرش ایستاده و از ته دل لبخند می زد... «چقدر این مرد زیبا و

جذاب است!... آرتیستهای سینما هم به گردش نمی رسند!... چال روی چانه اش را که آنقدر دوست داشتم هم

عمیقتر شده است...»

– می گویند دختران جنوب ایران خیلی گرم و داغند!... خوشحالم که تو از چشم زخم هاشان در امان مانده ای!...

نیما لحظه به لحظه همه طراوت عاشقی را بیشتر به نمایش می گذاشت. مثل هنرمندترین رقاصان باله روی تک پا می

رقصید و موج می گرفت و بالا و پایین می شد.

– داری لوسم می کنی دختر آقای روشنائی!... از این خبرها هم نیست! تازه من نه هر دختر و زنی بلکه هر کوه و در

و دشتی را هم به شکل تینا می بینم!...

تینا بعد از مرگ آرمان شاعر، همچنانکه رسم و راه جوانی است، دوباره در چنگ و بال عشق افتاده بود.

– خدای من! مهندس ساختمان، قهرمان کاراته، از سفر جنوب، یک شاعر درست و حسابی برگشته است!

نیما تمام موجودیتش خنده شده بود و هر لحظه هزاران دسته گل خنده زیر پای معشوق می ریخت.

– می گویند، جنوب ایران معدن شعر و شاعری است، به هر شهر و دهی قدم می گذاری مدفن یک شاعر است!...

اگر بوی شعرای جنوب به من خورده باشد یک شاعر درست و حسابی شده ام!...

تینا راه افتاد:

– با من ناهار می خوری آقای مهندس؟

– با کمال افتخار خانم دکتر!...

شعله های سرخ و نارنجی عشق، از ویژگی های جوانانی است که سراپا خود را تسلیم جادوی عشق می کنند. عشق، با

همه تب و تابش، فارغ از هر توطئه و دسیسه ای که همیشه سایه به سایه آدمها در حرکت است، چتر رنگین خود را

بر سر تینا و نیما گشوده بود. بوی جوانه های عشق تازه به بهار نشسته، از پیکره های جوانشان بیرون میزد. درست

در لحظه ای که تینا سوئیچ را چرخاند نگهبان بیمارستان پاکت رنگینی را در دستش گذاشت.

– خانم دکتر ببخشید این پاکت را چند دقیقه پیش مرد جوانی برایتان آورد و رفت.

نیما اخمهایش را درهم کشید، تینا پاکت را گشود:

- آه! نمایشگاه نقاشی!.. بعد از ظهر یک نمایشگاه نقاشی بزرگ کار یکی از خانمهای معروف نقاش برپاست... دلتان می خواهد با هم سری به نمایشگاه بزنیم؟

- شخص دعوت کننده که امضایش را زیر دعوت نامه می بینم همان آقای دکتر مجید نیست که در شب تولدتان با آن جملات زیبا از شما و حس هنری تان تعریف و تمجید می کرد؟

- بله! همان آقااست! چه حافظه خوبی دارید.

- اطلاعات آن آقا از هنر و مکاتب هنری چیزی نبود که آدم بتواند فراموشش کند. باید اعتراف کنم که حسادت مرا هم تحریک کرده بود!...

تینا نگاه پر از محبتش را به چهره نیما انداخت. سادگیهای رفتار و اعترافاتش در دنیای چند رنگ آدمهای مزور و دورو که همه جا شاخ و برگ زشتشان را گسترانده بودند، برایش تحسین برانگیز بود. تینا با زبان شوخی نرم و ملایمی گفت:

- اخیراً روانشناسان به این نتیجه رسیده اند که حسادت اگر در حد معقولی باشد سبب ساز رقابت و سازندگی می شود!...

نیما نیمرخ قشنگ و متناسب تینا را با لذت خاصی تماشا می کرد.

- ولی حسادت من در برابر مردی که بخواهد توجه شما را از من بدزد نه تنها مایه رقابت و سازندگی نمی شود بلکه دینامیتی است ویرانگر که ما مهندسين سد، آنرا در دل کوه می گذاریم و کوه را به هوا می فرسایم!...

خنده تینا زیر سقف مشکی اتومبیل سرخ رنگش پیچید.

- خدای من! شما واقعاً حسودید! آنهم از نوع دینامیتی اش!...

گفتگو، شوخی و جدی، یک لحظه از نفس نمی افتاد گرچه بخشی از اندیشه های تینا، حالا متوجه مجید شده بود.

بنظرش می رسید که مجید گرچه خودش را کمتر ظاهر می کند اما همیشه و همه جا او را زیر نظر دارد. لابد پاکت دعوت را هم بوسیله جوانک خوبر و به بیمارستان رسانده است! کاش از نگهبان بیمارستان می پرسیدم. مگر در ماجرای بستری کردن آرمان شاعر در بیمارستان همین جوانک سر و کله اش پیدا نشده بود؟... تینا در حالیکه از بودن در کنار نیما احساس رضایت عمیقی می کرد، یادش آمد که پدرش دو داوطلب دیگر را در میدان مسابقه دارد.

دو پهلوان، هر دو باهوش، هر دو جوان و هر دو بسیار مصمم!...

- خوب آقای مهندس نگفتید، آیا حاضر هستید با هم به تماشای نمایشگاه نقاشی برویم؟...

- حتماً! من سر ساعت شش بعد از ظهر جلو در نمایشگاه منتظران هستم. ضمناً شما با دادن شانس یک ملاقات دیگر به من، مسئولیت سنگین تری به دوش می گیرید.

تینا جلو یک رستوران اشرافی در یکی از خیابانهای شمالی شهر، اتومبیلش را متوقف کرد.

- چرا مسئولیت من سنگین تر می شود؟

- هر موافقتی بین دو جوان در موقعیت و حال و هوای ما، یعنی نزدیکی روحی بیشتر و به عبارت دیگر برقراری یک رابطه عاطفی قویتر.

تینا سری تکان داد:

- نگفتم جنوب از شما یک متفکر ساخته است!

نیما که در شور عاشقی دست کمی از بزرگان تاریخ عشق و عاشقی جهان نداشت گفت:

- ولی شما باید یک قول دیگر هم به من بدهید...

- که بار مسئولیت سنگین تر شود؟

- بله!... من حاضرم روزی هزار قول بشما بدهم. مسئولیت در برابر شما هرچه سنگین تر، خوشتر!...

تینا پرسید:

- خوب چه قولی از من می خواهید بگیرید؟...

- شما باید برای بازدید سد، سفری به جنوب بکنید و ببینید عشق از یک مهندس خام و بی تجربه چه موجود سازنده ای ساخته است.

تینا منوی غذا را پیش کشید.

- خبرش را دارم!... کارشناسان معتقدند که یال سد جنوب، سه ماه زودتر از موعد پیش بینی شده آماده افتتاح می شود. بقیه قسمت‌ها هم ناچارند خودشان را با این بخش که زیر نظر شماسست هماهنگ کنند!... همینطور است؟...

مهندس نیما سعی کرد پاسخش حالتی خودستایانه نداشته باشد.

- عشق همیشه شگفتی ساز بوده است.

مهندس نیما از اینکه اینطور علنی و آشکارا، عشق را تنها مایه پیشرفت کارها شمرده بود از شرم سرخ شد. تینا نیز از شنیدن سخن عشق، گلگون شد اما هنوز در لابلای احساسات عاشقانه اش به نیما تردیدهای خودنمایی می کرد.

عشق زمانی خالی از هر تردید و شکی است که تمامی موجودیتش بر یک شخص واحد متمرکز شده باشد. تینا هر لحظه که نگاهش بر چهره نیما می افتاد نیمی از چهره مجید را نیز می دید که از عشق و هیجانهای عاشقی اش نسبت به او داستانها می گفت. مجید گرچه در کار مطب داری چندان موفق نبود اما در نمایشگاه و سمینارهای هنری باب روز، هر بار غوغای تازه تری برمی انگیزت. تنها در فاصله دو ماه چند مصاحبه مهم با مجید در روزنامه ها منتشر شده بود که بر وسعت دایره شهرت و معروفیتش کیلومترها می افزود. مجید حالا چشم و چراغ هنر و میزان قبول یا رد مکاتب هنری شده بود.

تینا خود را از تونل افکار پیچ در پیچش خلاص کرد و گفت:

- نیما! بتو قول می دهم که در یکی از سفرهای پدر به جنوب، همراهش بیایم.

نیما از شنیدن مژده سفر تینا چنان به هیجان آمد که دو سه بار قاشق و چنگالش را بهم کوفت و خنده شادمانه تینا را سبب شد.

ساعت شش بعدازظهر همان روز نیما جلو در نمایشگاه از تینا استقبال کرد. این دختر جوان حتی نسبت به صبح سرزنده تر و شادابتر بنظر می رسید. مادر هم از همان روز که نامه های نیما را روی میز کار دخترش گذاشت بهمین نتیجه رسیده بود و دیروز به روشنائی گفت:

- بالاخره دخترمان از لک درآمد.

روشنائی بدون اینکه علت را پرسد گفت:

- جوانها همه شان همین طورند! با یک خرما گرمی شان می شود و با یک مویز، سردی! این زمان است که تکلیف خیلی از گرفتاریها را روشن می کند!

تینا و نیما جوان و سرزنده شبیه دو شاخه گل سرخ در وسط سالن بزرگ نمایشگاه ظاهر شدند. هم آهنگی و تناسب قد و قامت و زیبایی های آن دو جوان در جمعی از حاضرین، حسادت و در گروهی هم تحسین برانگیز بود مجید هم

خالی از این تأثیر نماند. اندکی هم رگه های سرخ خشم در پیشانی اش بچشم می خورد، اما به سرعت بر حس ناخوشایندی که تمامی وجودش را در بر گرفته بود چیره شد.

– آه خانم دکتر! و آقای مهندس!

بعد رو به تینا کرد و پرسید:

– درست گفتم؟ آقای مهندس نیما؟

تینا سرش را به علامت تأیید خم کرد.

– شما همه چیز را می دانید.

فضای نمایشگاه خیلی روشنفکرانه جلوه می کرد. خانمهایی که می خواستند خود را در صف روشنفکران جا بزنند، تعدادشان کم نبود و حلقه رنگینی از زن و مرد که پیرامون مجید بچشم می خورد او را همچون رهبری محبوب جلوه گر می ساخت. مجید شروع به نمایش همیشگی اش کرد.

– خوب به این تابلو نگاه کنید، مدرنیسم و پست مدرنیسم! هیچ نوع کهنگی و فرسودگی در زوایای آشکار و پنهانش بچشم نمی آید.

آنوقت نگاهی به نقاش تابلو انداخت، آفریننده تابلو زنی بود نزدیک به پنجاه سال که هنوز هم چهره ای جوان نما داشت و آشکارا دچار خود بزرگ بینی بود. مجید، همانطور که مشغول تحلیل و نقد تابلو بود، نیم نگاهی هم به تینا و نیما داشت. نیما واقعاً چهره ای آرتیستیک داشت و می توانست سرانجام قلب تینا را در دست در اختیار بگیرد... ناگهان جرقه ای در ذهن مجید زد... «همانطور که آرمان شاعر را از صف مسابقه دهندگان حذف کردم، تو را هم حذف می کنم...»

در این لحظه مجید نوک تیز پیکان جادویی کلامش را متوجه تینا کرد. این تنها امتیاز مجید بر نیما بود.

– لطفاً به این تابلو نگاهی بیاندازید. پنجره ای است رو به فصل بهار، رنگین کمانی است بعد از یک باران تند تابستانی! خورشیدی است در طلوع بامداد، نقاش ناشناخته ای با دستهای هنرمندش ما را بسوی ابدیتی پرواز می دهد که در طول تاریخ، آرزوی هر بشری بوده است. حالا آشکارتر نگاهش را در نگاه تینا دوخت و ادامه داد:

– این زیبایی بهار گونه! این غنچه روئیده بر شاخسار حیات، این میلاد فرخنده هنر بر جامعه ایرانی مبارک باد. اجازه بدهید این تابلو سحرآمیز را من به دختری هدیه کنم که هم اکنون روبروی من ایستاده و زیبایی اش تابلو هنرمند برجسته ما را هم تحت تأثیر قرار داده است.

نیما از شنیدن این تملق گوئیهای پررنگ و لعاب مجید از تینا چنان برآشفته شده بود که تینا می ترسید حادثه ناخوشایندی بوجود آید.

– خوب نیما!... من باید به خانه برگردم. امشب میهمان مهمی داریم و پدر سفارش کرده است که حتماً من هم باشم...

تینا همین توضیح را هم به مجید داد و مجید سرش را به علامت احترام خم کرد.

– اگر می توانم خدمتی به آقای مهندس بکنم و در خرید تابلویی یاری شان دهم، آماده ام...

مهندس نیما با لحن گزنده ای پرسید:

– آقای عزیز! کدامیک از این تابلوها را می گوئید، تابلویی که در کنار من ایستاده است یا تابلویی که بر دیوار است؟

مجید طنز گزنده نیما را گرفت و دست به حمله متقابلی زد.

- تابلوئی که در کنار شما ایستاده هنوز قیمتی برایش تعیین نشده، تنها با تقدیم یک قلب به وسعت همه کائنات می توان آنرا خرید، اما مختصر به اطلاعاتان می رسانم که مقصودم قلب گوشتی زیر جناغ سینه جنابعالی نیست، بلکه قلب صنوبری است که جایگاهش در هستی آدمیزاد است.

نیما متوجه شد که مشت هایش را گره کرده و آماده فرود آوردن بر سر این مرد خودستاست، اما تینا بسرعت به غائله خاتمه داد:

- بسیار خوب آقای دکتر مجید، مشتاقان هنر، منتظر تحلیلهای شما هستند ما هم با اجازه می رویم.

مجید دور شدن تینا و نیما را با کینه توزانه ترین نگاهها تعقیب می کرد. این پسرک مغرور و بیسواد باید از صحنه رقابت حذف شود...

فصل سیزده

نیما بامداد دوشنبه تهران را ترک کرد در حالیکه در تمامی لحظات حضور در تهران، حتی یک لحظه در ابراز عشق به تینا که پیوسته در او شکوفاتر و عمیقتر می شد، کوتاه نمی آمد. او در طول چهل و هشت ساعتی که در تهران توقف داشت چنان سرودها و آوازهای مستی بخش عشق را در لاله های گوش تینا سر داده بود که تینا را یکسره از زمستان سرد زندگی و گردباد سیاه و غمبار مرگ آرمان شاعر، به دره های خوش آب و رنگ بهاری جوانانه پرتاب کرده بود. تینا با قلب سرخ شده از آتش شعله ور عشق، چنانکه رسم همه عشاق است با مهربانی و فروتنی بیشتر به بیمارستانهای محل کشیک خود بازگشت. حالا او در چشم همه بیماران خود آتش عشق را می دید و سعی می کرد آنها را از چنگ و بال بیماری رها کرده و دوباره به خانه عشق شان بازگرداند. آدم عاشق، تمام لذت عاشقی را بشکل چشمه ساری از محبت و ایثار شامل همه موجودات می کند. در فاصله دیدن دو بیمار، نیما را همچنان در کنار خود می دید... «خدای من! نیما یکپارچه شور و شوق و مستی است... درست همانگونه عاشقی می کند که شوریده ترین جوانان عاشق این سرزمین از خود نشان می دهند... آرمان شاعر هم مرا دیوانه وار دوست داشت، با شعرهای پرسوز و گدازش مرا تقدیس می کرد اما هیچوقت این جنون شگفت انگیز عاشقی را که نیما از خود نشان می دهد، در او نمی دیدم. مجید هم مرا به قول خودش با شیوه روشنفکرانه اش دوست دارد. او را هیچوقت اینطور مست از عشق ندیدم، نه این یکی دارد مرا از بیخ و بن آتش می زند، هلاک می گرداند و خاکسترم می کند!... آیا معنا و مفهوم عشق همین شعله افکنی های جنون آمیز است که می گویند خیلی زود فروکش می کند؟ یا آتشفشانی است که تا ابدیت گدازه های درونش را در پای فرشته عشق می افکند؟...»

دلش می خواست این سؤالاها را با مادرش در میان می گذاشت و چه کسی مهربانتر و دلسوزتر از مادرش!...

- مادر! مرا ببخش!... این جوان با نامه ها و حرفهای آتش زده، یک لحظه کوره عشقش از سوختن من نمی ایستد، مادر! دخترت دارد به آتش عشق می سوزد، یكروز از خواب بیدار می شوی و می بینی که از تینای خودت جز مشتی خاکستر چیزی برجا نمانده است!...

مادر لبخند می زد و با عطوفت خاص یک مادر، دست به میان گیسوان دخترش می برد:

- مادر به فدایت! تو با این همه زیبائی و کمال به هر مردی نگاه کنی، دیوانه اش می کنی!... فقط دعا می کنم مرد زندگی ات ارزش این عزیز مرا بفهمد و مثل خیلی های دیگر تا تو را از آن خودش کرد، همه چیز را فراموش نکند.

تینا که همیشه نگران آن مسابقه عجیب و غریب پدر بود، دستهای مادرش را روی گونه هایش گذاشت.

- مادر! این دختر بیچاره تو با آنهمه اسباب و لوازم خوشبختی، پدری دارد که بنده و برده افکار خودش است!... او هنوز هم خیال می کند ما در عصر هزار و یکشب زندگی می کنیم! هنوز هم مردها دنبال جهیزیه و ارث و میراث دخترها هستند! چیزی که او اصلاً به رسمیت نمی شناسد، عشق است. مادر! تو بگو من چه باید بکنم؟... همین حالا هم من با این مسابقه ای که پدر گذاشته یک لحظه خیالم راحت نیست... مادر! کاش من دختر یک کارمند ساده و بی چیز بودم ولی خودم می توانستم مرد آینده و زندگی ام را انتخاب کنم. مسخره نیست؟... دختر آقای روشنائی با میلیاردها ثروت حق انتخاب ندارد! برایش مسابقه ترتیب می دهند.

مادر سعی کرد اندکی بر عصیان دختر علیه پدر، آب سرد پاشد.

- مادر به فدای قد و قامت!... می دانم چه رنجی می کشی ولی چه می شود کرد! روشنائی پدر توست و عاشق تو! تمام زندگی هفتاد ساله اش را در تو خلاصه کرده، درست است که تمام زندگی اش شده پول اما این پول را فقط و فقط برای تو می خواهد، برای این همه زحمت و تلاشش و این عشقی که بتو دارد هیچ حرمتی قائل نیستی؟... آیا دلت برای این پدر نمی سوزد؟...

تینا موجود مهربانی بود. مادر بد جائی انگشت گذاشته بود. اشک تینا را درآورد...

- می دانم مادر! بخدا من هم عاشق پدرم هستم ولی آخر با این عقاید قدیمی اش چه کنم؟... مادر! چطور است بگذارم و بروم... اینجوری هم پدر راحت می شود هم من!...

مادر به آرامی قطرات اشکی که بر انحنای گونه های تینا در حرکت بود گرفت:

- می خواهی پدر و مادرت را بکشی؟... تو که دختر بیرحمی نبودی!... آیا این حرفها نشانه خودخواهی نیست خانم دکتر خوشگل من!...

- پس چه خاکی به سرم بریزم مادر!...

مادر به صدای خوش بلبلی که در باغ کوچک خانه، مستی می کرد، گوش داد.

- می شنوی مادر؟ اگر این بلبل عاشق امید نداشت و از زمستانی که در راه است می ترسید باز هم اینطور سرمستی می کرد؟ از قدیم گفته اند در ناامیدی بسی امید است... شاید همین نیما برنده مسابقه شد...

- مادر! در آنصورت تکلیف دکتر مجید چه می شود؟ باور کن مادر! هیچکس مثل من از آینده نمی ترسد... هیچکس!...

مادر باز هم درهای دنیای امید را به روی دخترش گشود:

- دخترم! گل سرخ و سپیدم!... کمی صبور باش! ما که فردا را ندیدیم... تازه چند مرتبه بگویم یک سیب که بیاندازی بالا، هزار چرخ می خورد تا برسد به زمین!

تینا سرش را از روی پای مادر بلند کرد و در چشموهای گود افتاده مادر خیره شد:

- مادر! چطور است بابا را بردارم و برویم بازدید سد جنوب... شاید اگر بابا متوجه لیاقتهای نیما بشود دست از این مسابقه بازی بردارد!

یک هفته بعد از گفتگوی مادر و دختر، تینا دست در دست پدر در چند صد متری سد جنوب از اتومبیل چروکی شرکت پیاده شد. مهندسین و کارکنان شرکت که از پیش می دانستند آقای روشنائی مدیر شرکت و برنده مناقصه سد برای بازدید پیشرفت عملیات اجرائی می آید، جلو منظرگاه سد، صف بسته بودند اما وقتی دختر زیبا و بلند قامت

آقای روشنائی را دیدند، یادشان رفت که مدیر شرکت شان را با کف زدنهایشان استقبال کنند! تمام نگاههایشان روی چهره تینا و نیما میخکوب شد.

– ناقلا حق داری که این همه برای ساخت یال سد مایه بگذاری! اگر این فرشته نگاهی به ما هم می انداخت همین کاری را می کردیم که تو داری می کنی! شاید هم پرحرارت تر از تو! چشمان تینا نیز از میان صفوف فشرده مهندسین و کارکنان سد، نیما را یافت. چه صراحتی در نگاهش می درخشید! از دورها عاشقی را فریاد می کشید. روشنائی غافل از رنگین کمانی که در هر سویش عاشقی ایستاده بود، به رییس کارگاه نزدیک شد:

– خوب! اوضاع و احوال در چه حال است؟ کارها خوب پیش می رود؟...

– بعضی قسمت های سد از برنامه پیش بینی شده جلو افتاده...

و بلافاصله به نیما که انگار در عالم خیال بود اشاره کرد:

– آقای مهندس نیما که روی یال سد کار می کنند واقعاً گل کاشته است...

روشنائی خوددارتر از آن بود که در برابر دیگران، برای قهرمان مسابقه کف بزند... تاره هنوز معلوم نیست که او

بازی را ببرد! باید هر دوتاشان نشان بدهند که لیاقت دامادی مرا دارند!...

– متشکرم آقای مهندس!... امیدوارم تا پایان کار همین طور خوب پیش بروید.

پذیرائی در چادر بزرگی که در ارتفاعات بالای یال برپا شده بود، پیش بینی شده بود. آقای روشنائی قبلاً گفته بود که

بیشتر از دو ساعت نمی تواند در محل سد توقف کند و باید در جلسه بعدازظهر که برای مناقصه یک شهرک جدید

ترتیب داده شده بود، شرکت می کرد... بلیت بازگشت با هواپیما هم رزرو شده بود.

رییس کارگاه پیشنهاد کرد:

– اجازه بفرمائید در چادر بالا دست سد، پذیرائی مختصری از جنابعالی بکنیم!...

روشنائی با لحن خشونت آمیز همیشگی اش پاسخ داد:

– اول می رویم همه قسمتها را بازدید کنیم بعد اگر وقت بود می رویم داخل چادر!...

در اینجا رو به تینا کرد.

– پدر جان!... تو همین جا داخل چادر می مانی یا با ما می آئی؟

نیما با نگاه التماس آمیزش پیام می فرستاد:

– تینا تو را خدا با ما بیا! منکه نمی توانم از پدرت فاصله بگیرم...

تینا پیام خاموش نیما را گرفت:

– با شما می آیم پدر.

در تمام طول راه و بازدید بخشهای مختلف سد، نگاه نیما، بشکل هزاران واژه عاشقانه از لابلای مژه های بلند چشمانش پر می کشید و دایره ای موج پیرامون قد و قامت معبودش ترسیم می کرد. نگاه تینا نیز لحظه به لحظه

بیشتر رنگ عشق می گرفت، خودش چون گل شکفته می شد و غزلهای عاشقی را در سکوت ولی با همه قدرت

درونی سر می داد... تینا دور از ناراحتی های مسابقه عجیب و غریبی که پدر ترتیب داده بود، طعم شیرین گیاه

سحرآمیز عشق را زیر دندان حس می کرد و آسمان آینده زندگی اش را با حضور نیما رنگ و نور می زد...

تینا در بازگشت به تهران خودش را در آغوش مادر انداخت!

- مادر! خیال می کنم من هم عاشق شده ام...
- مادر با عطوفت مادری، تینا را در آغوش فشرد...
- باید همه چیز را برایم تعریف کنی!
- مادر! نیما یکپارچه شور و شوق بود!... بیشتر از آنکه پدر انتظارش را داشت از خود لیاقت نشان داده بود.
- با هم حرف زدید؟
- مگر می شود جلو پا حرف زد؟
- موقع بازگشت در هواپیما، بابا چیزی بتو نگفت؟
- مادر! تو که پدر را از من بهتر می شناسی!... تا پایان مسابقه با منقاش هم نمی شود از زیر زبانش حرف کشید.
- مادر پس از لحظه ای سکوت از دخترش پرسید:
- پس اینطور که نشان می دهی، دکتر مجید را به کلی کنار گذاشته ای!...
- تینا سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. احساسش سراسر نیما را می خواست، اما مجید، هنوز هم در ذهن او حرفهائی برای گفتن داشت.
- مادر! اعتراف می کنم که دلم فقط و فقط نیما را می خواهد اما مجید هم در نوع خودش یک استثناست! مادر! نمی دانی در جامعه روشنفکری و هنری ایران چه کیا و بیائی دارد!... زبانش معیار پذیرش هنرهاست. قدرت و جاذبه کلامش از هر خطیبی نافذتر است... همینکه برابرش می ایستی تو را سحر می کند... من اصلاً نباید به دیدنش بروم. دل خوش باور مرا مثل تکه ای موم در دستهایش می گیرد و بهر شکلی می خواهد درمی آورد... من دیگر به دیدنش نمی روم. نیما همسر من و زندگی من است، ولی مادر! اگر مجید در مسابقه ای که پدرم ترتیب داده است برنده شود چی؟... تکلیف این جوان احساساتی چه می شود؟ نه! نمی خواهم نفوس بد بزنم!... خدا خودش کمک کند...
- مادر و دختر تا نیمه های شب به مبادله تجربه و احساسات خود مشغول بودند، هزار راه می زدند، هزار نقشه می کشیدند تا سرانجام فریاد روشنائی از اتاقش بلند شد.
- کجائی زن!... می خواهم چراغها را خاموش کنم.
- درست در زمانیکه مادر و دختر با دلواپسی ها و نگرانیهای پنهانی خویش، نیما و مجید را با هم مقایسه می کردند و عقلشان در میانه راه لنگ و کور مانده بود، مجید و جوانک هم مشغول جر و بحث بودند.
- روشنفکر بیسواد! خبرهای امروزت چندان خوشایندم نبود! ظاهراً این پسرک عمله، دارد نقشه هایمان را برای تصاحب گنج آقای روشنائی بهم می ریزد!... یک جای کار دارد می لنگد!
- بدتر اینکه شما به مطب هم نمی آئید. این آقای دکتری که برای دکور آورده ایم هم چندان مالی نیست. شما که دکتری تان را تمام نکرده اید جیب بیماران را بیشتر خالی می کنید و نسخه هایتان هم حرف ندارد!...
- مجید پاهایش را رویهم انداخت:
- مرده شور مطب هم ببرد!... من اگر حوصله تحمل آدمهای زخم و زیلی داشتم تحصیلاتم را در دانشکده پزشکی تمام می کردم. کدام استادی بود که در برابر من تسلیم نشود!...
- پس به این ترتیب آقای روشنائی هم بای بای!... برای جفت و جور کردن زندگی باید به همین دخترهای پولدار کج و کوله بسازیم!... وقتی دست در جیب می کنند، مثل غاز سر و صدا راه می اندازند!...
- مجید قهقهه اش را تا به آخر سر کشید...

– امیرارسلان حتی در برابر قلعه سنگباران و توطئه های قمر وزیر هم دست از فرخ لقا نکشید. تو مجید را دست کم گرفتی؟...

جوانک، خودش را تا خرخره در مبل فرو برد:

– پس باید دست به کار شویم!... اما چه جوری؟...

مجید، خیلی ساده و راحت گفت:

– ناچاریم به نوعی این یکی را هم مثل آن شاعر بینوا که پایش را از گلیم خودش درازتر کرده بود از سر راه برداریم!...

جوانک در حالیکه موهایش از ترس روی تن و بدنش سیخ شده بود گفت:

– من گناه یک قتل را بیشتر نمی توانم به گردن بگیرم...

مجید گیلانش را برای یک قهوه دیگر بسوی جوانک دراز کرد.

– روشنفکر بیسواد!... مگر ما در قتل آن مردک شاعر دست داشتیم؟! چشمش کور تریاکی نمی شد تا او را به شورآباد ببرند و ذات الریه بگیرد!...

– ولی ما لوش دادیم!...

– خیلی ها خیلی ها را لو می دهند!... از کی تا حالا احساساتی شده ای!...

– ولی وجدان چه می گوید؟

مجید غش غش خندید:

– این حرفها را بگذار در کوزه آبش را بخور!... ما منادیان روشنفکر جامعه امروز، مخصوصاً دستان را روی رگ وجدان بشری می گذاریم تا به آنها بفهمانیم که حق ندارند مزاحم زندگی مان بشوند!... اما ما با رعایت عدالت، کارهایمان را پیش می بریم!... عدالت می گوید این پسرک همانقدر که در کارگاه آقای روشنائی استخدام شده و حق و حقوق می گیرد کافیس، ما هم سهمی از آقای روشنائی می بریم که عدالت حکم می کند! پس ما چه باید بکنیم؟ بنشینیم و میلیاردها ثروت آقای روشنائی را به این معمارزاده ببخشیم، چون خوش چشم و ابروست و توانسته است چشم و دل دختر آقای روشنائی را به سمت خود بکشد؟ حق متعلق به آدمی است که بهتر از دیگران فکر می کند. جوانک سعی می کرد به سادگی تسلیم اغواگری های مجید نشود.

– یعنی اینکه این بار به اسم عدالت یک نفر دیگر را قربانی کنیم؟

مجید تقریباً سر جوانک فریاد کشید:

– برای تصاحب گنجینه ی بی پایان پیرمرد طماع و پول پرستی مثل روشنائی، صد تا قربانی هم کم است. چه فرقی است بین من و تو و چنگیزخان مغول؟ ما برای تصاحب یک گنجینه، فقط دو نفر را قربانی می کنیم ولی چنگیزخان برای گنجینه ای بسیار کوچکتر از این هزاران نفر را قتل عام می کرد...

– اگر تینا بفهمد چی؟...

– روشنفکر بیسواد!... هنوز به قدرت کلام من ایمان نیاورده ای؟!

جوانک قهوه اش را یک نفس سرکشید.

مجید آخرین توصیه هایش را در گوش شنوای جوانک فرو کرد...

- همه چیز باید خیلی عادی و در روال معمولی خودش پیش برود تا لحظه ای که باید ضربه اصلی را وارد کنی، آنوقت ضربه را ناگهانی، نه، ناگهانی نه، خیلی توفانی بر مغز طرف وارد می سازی... من این چند ماه را بی جهت وقت تلف نکرده ام. حسابی درباره روحیات و خلیات این جوانک نیما با آن ژست مکش مرگ ما و «آرتیستیک» تحقیق و بررسی کرده ام. واکنش های روحی اش را از خودش بهتر می دانم، فقط نحوه اجرای آن مهم است که زرنگی و هوش و مهارت می تواند نتیجه دلخواه را بدست آورد!...

جوانک خوب رو به ماسک سرد بی تفاوتی که مجید بر چهره زده بود نگاه می کرد، گاهی حس می کرد از بن دندانهای این مرد بخارات مسموم بیرون می زند. لحظه ای به این فکر افتاد که علیه دستورات اربابش قیام کند. مادرش اغلب به او می گفت چاه کن همیشه ته چاه است! یکروز جسد بی نفسش را از ته چاه بیرون می کشند...

مجید، استاد مسلم مردم شناسی تجربی، بلافاصله متوجه عبور کمرنگ تردید در چهره جوانک شد.

- بین بچه جان!... ما این بار هم با دستکش مخملی رقیب را از پا درمی آوریم!... کسی که زمان ارتکاب جنایتی دستکش بدست می کند هرگز اثر انگشتی از خود بجا نمی گذارد، ضربه ما هم ضربه کارد و چاقو یا گلوله نیست، ما ضربه های بیصدا می زنیم که هیچکس در هیچ زمانی نمی تواند آنرا بشنود و ثابت کند.

در اینجا مجید، سکوت مختصری کرد و دوباره ادامه داد:

- بعد از پیروزی در عملیات، با هم سری به پاریس می زنیم، من برای آقای سفیر کبیر چند تابلو شاهکار انتخاب کرده و دوستی گرمی با او بهم زده ام، نگران ویزا نباش!... ما، در دنیای بلورین روشنفکران و پایتخت هنری جهان دوباره تجدید نیرو می کنیم، تو آنجا هنرمندانی خواهی دید که در خواب هم دیدنشان ویزا می خواهد... ضمناً هر لباسی دلت می خواست می خری و می پوشی، از این حلقه ها و گوشواره ها که تازگی ها مد شده تا بخواهی در پایتخت هنر مدرن توی خیابانها ریخته است...

- بسیار خوب!... ولی این آخرین مأموریتی است که به من می دهی!...

- براوو روشنفکر بیسواد من!...

جوانک همچنان امتیاز می گرفت:

- یعنی بعد از انجام مأموریت باز هم مرا جلو همه «روشنفکر بیسواد» صدا می زنی؟...
مجید لبخندی زد و گفت:

- بسیار خوب! بعد از انجام موفقیت آمیز مأموریت، جلو همه تو را صدا می زنم، روشنفکر راستین!...

جوانک سری تکان داد و بعد از مدتی سکوت گفت:

- نه! همان بهتره به من بگوئی جوانک خوب رو!...

ساعت هشت صبح یک روز تابستانی، در هر نقطه از این دنیای بازیگر، حادثه ای یا واقعه ای در جریان بود. تینا با خوشحالی به گردن پدرش آویخت و گفت: پدر من دکتر شدم. باید بهمین زودی در مراسم فارغ التحصیلی من شرکت کنی!...

در همین زمان، خانم نازک بین، سند تفکیکی برج جدید آقای روشنائی را با دقت و وسواس همیشگی روی میز کارش گذاشت.

مجید از دوستی که در یکی از آژانسهای مسکن داشت آخرین ارقام برجهای پدرزن آینده اش را می گرفت و چشمانش از شدت شعف چون دو نورافکن برق می زد... جوانک خوب رو در چند صدمتری سد جنوب از یک اتومبیل

جیپ پیاده شد. هوا در ساعت یازده صبح از شدت گرما، پوست می انداخت. درختان گز و خرما در دوردست در انتظار ورزش باد، له له می زدند و سوسمارهای خاکی با همه پوست کلفتی در برابر گرمای هوا، به زیر تخت سنگها پناه برده بودند. در محوطه سد جز سه چهار کارگر جنوبی، هیچ جنبنده ای به چشم نمی آمد. جوانک مستقیماً به سوی آن دو سه کارگر رفت، از چهره های آفتاب سوخته و پوست تیره شان می شد حدس زد که از کارگران محلی هستند و به همین دلیل هم چندان اعتنائی به گرمای چسبنده هوا نداشتند.

– ببخشید آقای مهندس نیما را کجا می توانم پیدا کنم؟

یکی از کارگران دستش را سایبان چشمها کرد و نگاهی به چهره سپید جوانک انداخت.

– همین چند دقیقه پیش رفتند چادر خودشان!... خداوند پشت و پناهش باشد. یک پارچه جواهر است آقا!... توی مهندسهای سد جنوب لنگه ندارد، همه یا مرخصی رفتن یا از توی چادرشان و زیر دوش آب سرد تکان نمی خورند الا همین مهندس ما، خداوند حفظش کند، سرما و گرما سرش نمی شود...

و بعد با دست چادر مهندس را در سمت چپ یال سد نشان کرد.

– از همین راه کمرکش بروید، خیلی زود به چادرش می رسید، اگر هم چند دقیقه صبر کنید، خودش برمی گردد! خیال می کنم رفته لباس عوض کند. اینجا هر ساعتی لباس زیر آدم آنقدر خیس عرق می شود که باید تند و تند عوض بکنی!... البته نه برای ما... برای شما تهرانیها...

جوانک راه افتاد. کارگری که او را راهنمایی کرده بود سری تکان داد:

– این جوجه های اتوکشیده چه به اینکه این موقع سال توی جنوب سروکله شان پیدا بشه!... زبانم لال، مثل اینکه عوضی مرد شده بود!...

جوانک کمرکش کوه را گرفت و در حالیکه هرچند ثانیه ای با دستمال عرق صورتش را می گرفت، به زحمت خود را به چادر مهندس نیما رسانید، جلو چادر مهندس را صدا زد و نیما از داخل چادر جوابش را داد:

– بفرمائید داخل!...

جوانک داخل چادر شد. یک تختخواب سفری، یک قراچه آب، یک میز و دو تا صندلی که معلوم بود هم محل نشستن و هم میز غذاخوری است، یک چمدان و یک رخت آویز هم درست در پایین تختخواب سفری به چشم می خورد.

– سلام آقای مهندس!

نیما نگاهی به چهره جوانک انداخت و بلافاصله او را شناخت:

– شما از دوستان دکتر مجید نیستید؟ من شما را در نمایشگاه دیدم...

– بله! حدستان درست است.

– خوب چه فرمایشی داشتید؟...

جوانک خودش را روی صندلی انداخت و لیوان آب خنکی که مهندس فوراً به دستش داده بود سرکشید:

– موضوعی است که باید خصوصی عرض کنم...

نیما خیلی ساده جواب داد:

– اینجا غیر از بنده و شما هیچکس نیست، بفرمائید...

– اگر درباره تینا خانم باشد چی؟... می توانم همین جا به اطلاعاتان برسانم؟...

رنگ از رخسار نیما پرید: چه اتفاقی افتاده؟ موضوع چیست؟

سعی کرد آرامش خود را حفظ کند.

– بله؟ چرا که نه؟...

جوانک دوباره فضای چادر را از نظر گذراند.

– چه زندگی ساده ای دارید آقای مهندس!... ما که در تهران زیر کولرهای گازی زندگی می کنیم هیچوقت بیاد شما

نمی افتیم که اینجا توی گرمای چهل و پنج درجه چه زحمتی می کشید!...

نیما بی صبرانه در انتظار شنیدن پیامی بود که فکر می کرد جوانک با خودش همراه آورده است...

– بهر حال زندگی همین است! ولی مطمئن باشید که ثمره زحمات آدمها در چنین نقطه ای، حتماً مثبت است.

جوانک با لحن موزیانه ای گفت:

– مطمئناً و امیدوارم در مورد شما هم پاسخ این همه فداکاری مثبت باشد.

مهندس برای اینکه دنباله این تعارفات را قیچی کند در یک کلمه پاسخ داد:

– حتماً!...

– ولی آقای مهندس از کجا می دانید که پاسخ شما مثبت است؟

اخمهای مهندس بسرعت درهم رفت و قلبش چنان به تپش افتاد که فکر می کرد همین حالا سخته می کند.

– خبری دارید؟ حرف بزنید!

جوانک متوجه شد که زمینه برای وارد آوردن ضربه اصلی فراهم شده است.

– من از طرف تینا خانم برایتان نامه ای آورده ام!...

– شما؟... شما از تینا نامه ای برایم آورده اید؟... بدهید به من ببینم.

جوانک سعی کرد به چهره اش رنگی از همدردی بزند...

– مرا می بخشید اگر نامه شان خیلی دلچسب شما نیست، ولی المامور، معذور!...

نامه را از جیب پیراهنش بیرون کشید و مهندس نیما نامه را روی هوا قاپید.

مهندس نیمای عزیز!...

متأسفم که این خبر نه چندان خوشایند را به اطلاعاتان می رسانم. پدر جانم نمی دانم روی چه انگیزه ای دکتر مجید

را بر شما ترجیح داد و روز گذشته برخلاف تمایل من، مراسم عقدکنان برگزار شد و ما همین فردا، وقتی این نامه

بدست شما می رسد، برای ماه عسل به اروپا می رویم. دوباره بابت خبری که می دانم شما را اذیت خواهد کرد عذر

می خواهم. انشاء... دخترانی به مراتب بهتر از من نصیب تان خواهد شد.

با احترام. تینا

مهندس نیما، رنگ پریده و لرزان دوباره و دوباره نامه را خواند. او با خط تینا آشنایی نداشت و از جعلی بودنش بی

خبر بود!

در یک لحظه انگار که تمام آب بدنش را با سرنگ کشیده باشند، لبهایش آنچنان خشک شده بود که به چوب

کبریت شبیه شده بود. جوانک با استفاده از گيجی و منگی نیما، گردی که لای کاغذ کف دست گرفته بود. توی لیوان

آبش ریخت و بعد لیوان را با لیوان مهندس عوض کرد...

– آقای مهندس یک لیوان آب حالتان را جا می آورد...

مهندس سرش را از روی نامه بلند کرد و به چهره جوانک دوخت.

– نه! این نامه، نامه تینا نیست!... تینای من مهربان ترین و عاشق ترین دختر روی زمین است!... این نامه را بگیرد و

بیرید... بگوئید خودش با من تلفنی حرف بزند...

جوانک خیلی خونسرد ورقه ای با عنوان رسمی محضری از جیب شلوارش بیرون کشید.

– تینا خانم می دانست که شما ممکن است نامه اش را باور نکنید، ورقه ازدواج رسمی خودش را هم به من داد.

بفرمائید...

مهندس نیما، که حالا انگار از بشکه زردچوبه بیرون آمده باشد، دستش را که مثل دو ساقه خشکیده درختان گرما زده جنوب بنظر می رسید، دراز کرد و ورقه را گرفت. چشمانش به زحمت مشخصات زوجین را خواند، و در همین لحظه، سند ازدواج از لای انگشتانش بسمت زمین سرازیر شد، درست مثل برگ مرده ای که از شاخه درختی سقوط می کند، اما پیش از آنکه بزمین برسد، مهندس نیما، با صدای بلند روی زمین غلتید.

جوانک که در انتظار چنان حادثه ای بود خیلی آرام، روی چهره مهندس خم شد.

– آقای مهندس!... آقای مهندس!...

اما مهندس در اغمای کامل فرو رفته بود. برای مردی که دو سال تمام به عشق زندگی با تینا سخت ترین و مشکلترین مأموریتها را در آن آب و هوای طاقت فرسا پشت سر گذاشته بود، شنیدن و دیدن آن واقعیت تلخ، سنگین تر از ضربه یک بمب اتمی بود...

جوانک لیوان آلوده به گرد سمی را برداشت و محتویاتش را به بیرون از چادر پرتاب کرد. دیگر به لیوان آلوده به سم نیازی نبود که بعدها پای کار آگاهان دایره جنائی را به سد جنوب بکشد. جوانک مستقیماً و خیلی خونسرد بطرف اتومبیلش راه افتاد، برای کارگرانی که در مسیرش همچنان مشغول کار بودند، دستی تکان داد و به سرعت از نظرشان ناپدید شد.

ساعت یک بعدازظهر را نشان می داد. گرمای جنوب پوست از تن زمین و آسمان می کند. بوی عرق تن زمین و درختان و آدمها درهم پیچیده شده بود و دماغ را آزار می داد... یکی از مهندسين شرکت که دوستی گرمی با مهندس نیما بهم زده بود و اغلب به اتفاق به ناهارخوری می رفتند پشت در چادر ایستاد و او را صدا زد:

– نیما! آماده ای برویم ناهار؟

صدائی نیامد... دوباره سؤالش را تکرار کرد اما باز هم جوابی نیامد. خم شد و در چادر را کنار زد... «نیست! کجا رفته این موقع روز که مار از گرما پوست می اندازد!... راست راستی عشق دیوانه اش کرده...» ناگهان چشمش به مهندس افتاد که کف چادر پهن شده بود.

– مهندس! مهندس!... چی شده؟ چرا خوابت برده؟...

مهندس جوابی نداد، خم شد و شانه هایش را گرفت و او را تکان داد:

– بلند شو مهندس!... برویم ناهار!... گفتم سوپ سرد هم درست کنند!...

اما از مهندس هیچ جوابی نمی آمد... ناگهان دچار وحشت شد...

– خدای من! مهندس گرما زده شده!... باید هرچه زودتر او را به بیمارستان شهر برسانیم!... گرمazدگی یک نوع مرگه!... اگر زود مهندس را به بیمارستان نرسانیم کارش با خداست.

همکار و دوست مهندس نیما، از چادر مستقیماً بطرف ناهارخوری شروع به دویدن کرد.

- آهای! کمک!... مهندس نیما بیهوش توی چادرش افتاده!... دچار گرمزدگی شده!... باید فوراً او را به شهر برسانیم...

یک ساعت بعد، مهندس نیما، همچنان بیهوش روی تختخواب در بیمارستان شهر افتاده و پزشکان بیمارستان مشغول معالجه اش بودند. تمام عملیات نجات پزشکی متوجه رفع گرمزدگی بود، در حالیکه او دچار شوک شده بود. پزشکان محلی برای مقابله با بیماری شایع محلی آمادگی داشتند اما از درک عارضه ای که گریبان نیمای جوان را گرفته بود وامانده بودند...

دو روز معالجه، تنها نتیجه اش آن بود که چشمان نیما گشوده شد اما تن و بدنش انگار مرده بود. نه آگاهی و نه جنبشی! نگاهش هم خالی بود و اگر نبضش نمی زد، مطمئناً او را به خاک می سپردند.

- باید او را به تهران منتقل کنیم!...

اجرای همین تصمیم هم چند روزی طول کشید و شاید اگر بلافاصله او را به تهران می فرستادند، شوک در او ته نشین نمی شد و معالجات در همان روزهای اول به نتیجه می رسید. سرانجام یک هفته بعد مهندس نیما به یک بیمارستان دولتی در تهران منتقل شد. پرونده گزارش مقدماتی پزشکی را هم همراهش کردند.

در تهران هم گرما بیداد می کرد، گرمای ناشی از ازدحام جمعیت، ترافیک وحشتناک و آلودگی هوا، سیل گرمزده ها و بیماران فصلی را روانه بیمارستان می کرد. جوانک سه روز بعد از آنجا مأموریتی که مجید به او واگذار کرده بود، خود را به تهران رسانده بود. مجید با عصبانیت فریاد کشید:

- خدای من! بالاخره آفتابی شدی! چرا اینقدر دیر؟

جوانک با لحن معترضی گفت:

- اولاً بلیت پرواز گیر نیاوردم!... ثانیاً باید در شهر می ماندم و وضعیت رفیق مان را زیر نظر می گرفتم!...

- خوب نتیجه؟...

- طرف چنان دچار شوک شده که فکر می کنم برای همیشه در عالم شوک بماند!... اینجوری بهتر نشد؟

- پس آن گردی که بتو دادم چی شد؟...

- توی ریگزارهای شن فرو رفت! شاید هم یکی دو مارمولک را کشته باشد!...

- از آن مردک برایم حرف بزن!

جوانک بطرف یخچال رفت، نوشابه خنکی برداشت و سرشیشه را در دهان گذاشت... مجید همچنان عصبی، یک بند می پرسید:

- پس او بر اثر سرگیجه از بالای سد سقوط نکرد!...

- شما بهترین داروی سرگیجه را فرستاده بودید.

- کدام دارو؟

- ورقه قلبی ازدواج شما و تینای عزیزتان!...

جوانک با صدای بلند خندید:

– کاش آنجا بودی قیافه آقا را موقع خواندن سند محضری ازدواج خودت با تینا را می دید، داشتم از خنده روده بر می شدم!... ولی راستی راستی دختره را خیلی دوست داشت، چون خواندن سند ازدواج همان و شیرجه رفتن روی کف زمین همان!...

در این لحظه جوانک ادای سقوط نیما را درآورد!...

مجید هم نوشابه خنکی برداشت و خودش را توی مبل چرمی خانه اش فرو برد!...

– تو مطمئنی که او هنوز هم توی شوک است؟

– وقتی داشتم می آمدم، بوسیله آدمی که در بیمارستان خریده بودم، شنیدم که می خواهند او را بفرستند تهران! لابد تا حالا او را فرستاده اند...

– چطوری می توانیم بفهمیم؟...

جوانک شماره تلفن بیمارستان را که پشت پاکت سیگار یادداشت کرده بود به دست مجید داد...

– خوب به شهرستان زنگ بزن!...

مجید تلفن را برداشت و چند دقیقه بیشتر طول نکشید که بعنوان برادر آقای مهندس نیما، همه اطلاعات لازم را بدست آورد.

– راست گفתי او همین حالا در تهران و در بیمارستانی واقع در شرق تهران بستری است.

مجید با آگاهی های پزشکی، خیلی زود موفق شد که با پزشک معالج نیما در بیمارستان تهران هم گفتگوئی داشته باشد...

– من پزشک خانوادگی ایشان هستم!... موضوع از چه قرار است آقای دکتر؟...

پزشک معالج برای مجید توضیح داد که متأسفانه معالجات اولیه بیشتر روی گرمزدگی متمرکز بوده و همین موضوع، کار بیمار را که دچار شوک شده خیلی مشکل کرده است...

مجید پرسید:

– هیچ تغییری در این مدت در بیمار دیده نشده؟

– متأسفانه خیر!... علائم نشان می دهد که بیمار دچار نوعی شوک عمیق شده که

از هر هزار نفر ممکنست فقط یک نفر بتواند آن را رد کند. بهر حال ما تلاش خودمان را می کنیم...

مجید رو به جوانک کرد و پرسید:

– هیچکس از حضور تو و ملاقات با نیما باخبر نشد؟

– چرا دو سه تا عمه بیسواد!...

– شماره اتومبیلی که کرایه کرده بودی برنداشتند؟

– گفتم که آنها عمه های بیسوادی بودند.

مجید نفس راحتی کشید.

– حالا باید بفهمیم آقای روشنائی و تینا خانم تا چه اندازه در جریان ماجرا هستند و تینا چه عکس العملی از خودش نشان داده است.

آقای روشنائی گزارش گرمزدگی و انتقال نیما را به بیمارستان شهر و بعد به تهران را خوانده بود اما صلاح ندیده بود این موضوع را به اطلاع دخترش برساند.

– حواس دخترم پرت می شود! می دانم که چقدر دل نازکست!... فوراً توی بیمارستان بست می نشیند. بچه ننه ای که دچار گرمادگی بشود به درد دامادی من نمی خورد.

درست صبح فردای همانروز که نیما به بیمارستانی در شرق تهران منتقل شده بود، پدر و مادر و تنها خواهر نیما از ماجرا باخبر شدند. فریما خواهر نیما دختر پر شر و شوری بود که در دوره تحصیلات دبیرستانی و کاردانی، اغلب از گروه معترضین بود و سر و زبان تیز و برنده اش همه را به ستوه می آورد. او به محض دیدن برادرش که در سکوتی ژرف فرو رفته بود، فریادش بلند شد:

– بر سر برادر یکی یکدانه من چی آمده؟... پس این کارفرمایش کجاست؟ چرا او را به یک بیمارستان دولتی فرستاده است!... از موجودی بی حساب و کتابش چیزی کم می شد؟...
پزشک بیمارستان سعی در آرام کردن خواهر نیما داشت:
– خانم!...

– خانم بی خانم! این آقای روشنائی که پولش از پارو بالا می رود برادر نازنینم را مثل یک تیکه گوشت توی یک بیمارستان انداخته و رفته است!... کدام گوری رفته؟ تمام خوشی هایش را از گلوی خودش و آن دختر جادوگرش بیرون می کشم!... پس این خانم عاشق پیشه کجا رفته؟... چرا برادرم را به امید خدا رها کرده و رفته؟... خوب معلومست!... تا سر و حال و برو بیا داشت مثل زالو به او چسبیده بود، حالا که مثل یک تیکه گوشت توی بیمارستان افتاده، رهایش کرده و رفته!...

پزشک با درماندگی در برابر یورش بی امان فریما خواهر نیما سعی می کرد او را آرام کند.
– خانم! اینجا بیمارستان است! مسائل خصوصی تان را بگذارید برای بیرون بیمارستان! برادران فقط دچار شوک شده و انشاء!... بزودی به حالت اولش باز می گردد... ما اینجا همه جور وسایل معالجه اش را داریم اما اگر شما بخواهید او را به یک بیمارستان خصوصی منتقل کنید من مخالفتی ندارم!... اصلاً بفرمائید از دفتر من به آقای روشنائی زنگ بزنید. ایشان مرد محترمی هستند و هر نوع کمکی بخواهید می کنند.

منشی آقای روشنائی در چند کلمه از جنجالی که خواهر نیما در بیمارستان به راه انداخته بود، به او خبر داد.
– بسیار خوب! ما مخارج یک هفته معالجه آقا را در یک بیمارستان خصوصی تقبل می کنیم اما نه بیشتر!... فقط مواظب باش تینا از این موضوع چیزی نفهمد!...

یک ساعت بعد. برای نیما در یکی از بیمارستانهای مشهور و خصوصی تهران اتاقی آماده شد و او را به بیمارستان جدید منتقل کردند.

در بیمارستان جدید هم تلاش پزشکان هنوز به نتیجه ای نرسیده بود. فریما، بعد از ظهرها که از سرکار بازمی گشت یک راست به بیمارستان می رفت. پدر و مادرش نیز جز در ساعات آخر شب، بیمارستان را ترک نمی کردند. فریما هر بار که به چهره مات زده برادرش نگاه می کرد، روشنائی و دخترش را به باد حمله و نفرین می گرفت.

– برادر بیچاره من! قهرمان کاراته! شاگرد اول دانشکده فنی! مهندس اول ساختمان سد جنوب، حالا روی صندلی چرخدار افتاده و نه آن پدر و نه آن دختر سراغش را هم نمی گیرند!... صبر کن آقای روشنائی! بلائی بر سرت بیاورم که در داستانها بنویسند. بی جهت نبود که هیچوقت من از این دخترک خوشم نمی آمد، مگر همین خانم برای دیدن برادرم به سد جنوب، سفر نکرده بود! آیا فقط سالمش را می خواست؟... شما پولدارها، حتی عاشق پیشه هاتان هم یک جور هستید! فقط به فکر خوشی خودتان هستید!...

با اینکه آقای روشنائی از ترس سر و صدای خواهر نیما دو هفته دیگر به طول درمان نیما در بیمارستان خصوصی افزوده بود، اما کوچکترین تغییری در حال و وضع نیما دیده نمی شد. در پایان هفته سوم، پزشک با پدر و مادر و خواهر نیما خلوت کرد.

– ببینید! موضوع بر سر مخارج بیمارستانی فرزند عزیز شما نیست! آقای روشنائی آماده است که تا یک سال هم مخارج معالجه و بستری بودن ایشان را در بیمارستان بپردازد. اما تجربه روانشناسی نشان داده است که گاهی اینگونه بیماران شوک زده اگر به میان خانواده برگردند امید به بهبودی شان بیشتر است. پدر پیر نیما که زمانی خود معمار سرشناسی بود و حالا دوران کهولت و بازنشستگی را می گذراند از پزشک پرسید: – می بخشید آقای دکتر!... پسر من که بهوش آمده، چشمهایش باز است ولی چرا از این ماتی بیرون نمی آید؟... پزشک با دلسوزی پاسخ داد:

– در مورد بیمارانی مثل فرزند شما، می شود هزار گونه حدس و گمان زد ولی آنچه بنظر شخص من می رسد بیمار شما برای فرار از واقعیتی که بهیچوجه نمی خواسته است بپذیرد، درهای جهان را بروی خودش بسته است. اینگونه بیماران بطور کلی زندگی و حیات را نادیده و ناشنیده می گیرند. به همین دلیل هم هست که می گویم او را به محیط دوست داشتنی و گرم خانواده تان برگردانید، شاید بتوانید با آن مهر و محبتی که من در شما می بینم، او را از لجبازی با خودش و محیط اطرافش بازدارید...

عصر همان روز، پدر و مادر و خواهر نیما، با دلی دردمند و چشمانی مرطوب از اشک، جوان اول خانواده را که می رفت تا داماد آقای روشنائی بشود، چون تکه گوشتی در سکوت محض، روی صندلی چرخدار به خانه بردند. تینا سرخوش از راه یافتن به دوره تخصصی قلب، قدم به داخل خانه شان گذاشت، کبکی بود سرخوش و آوازه خوان، راه رفتنش چنان لطیف و نرم بود، انگار که خود کبک شده بود و داشت از تخته سنگی به تخته سنگی می پرید. یکپارچه شور و شیدائی مادرش را صدا زد:

– مادر! چند تا نامه دارم؟...

– هیچی مادر!

تینا گرسنه آوازه های عاشقانه نیما بود.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید